

باغ درباغ

کاظم ودیعی

باغ در باغ

نویسنده: کاظم ودیعی

نشر: نور زمان ریاضی

طرح جلد: حمیرا مرتضوی

سال انتشار: ۱۳۹۷/۲۰۱۹

چاپ: شرکت ای پابلی، Epubli

قیمت: ۱۴ یورو

شابک: ۹۷۸۱۷۹۱۸۱۶۱۶۲

فهرست:

۵..... سرنوشت یک عکس

۹۵ حرفه

۱۳۲..... خانم ماه

۱۶۲..... برنگ و بهارک

۱۷۹..... باغ در باغ

سرنوشت یک عکس

اولین بار که صاحب یک دوربین عکاسی شدم هفده سالم بود. و پیش از آن یک ساعت مچی داشتم به یازده سالگی. و این دو به اضافه قلم خودنویسم مرا به متفاوت بودن می بردند. به کسی از آنها حرف نمی زدم. به ندرت آنها را بکار می بردم. می ترسیدم روزی از کار بیفتند. اما، آن جعبه سیاه مکعب مستطیلی کوداک kodak و حواشی فلزی براق آن را از همان روز اول بکار گرفتم.

مدرسه از ما برای نامنویسی هر سال سه نسخه عکس می خواست. و من می رفتم به یک عکاسخانه معروف شهر ما. اما وقتی مؤدب می نشستم تا عکس ام را بگیرند، آرزو می کردم جای آن عکاس باشم. چیزی طول نکشید که در جمع دوربین دارها سری توی سرها درآوردم از بابت عکسها که می گرفتم، نه

از همبازی های دختر و پسرهای خویشاوند که نگفته ممنوع ما بود و ما هم مهربانانه از آن در می گذشتیم بلکه از باغها و مناظر طبیعی. و امروز که به برکت فناوری ها همه و هر کس عکاس است، جز یک عکس از آنهمه که گرفتم در بایگانی ام نیست. که درست نمی دانم کی آن را گرفتم.



برای رفتن به خانه ام در خروج از مدرسه هرگز یک مسیر ثابت انتخاب نمی کردم. غالباً و عمداً به چپ و راست می رفتم و یا راهم را آنقدر دور می کردم تا شهرم را تماشا کنم که دلکش ترین تماشاخانه من بود.

اما، به اواخر دبیرستان، یادم است سعی می کردم باغ ملی شهرم را تأبری طی کنم.

به غروبى که خورشید می رفت و پرتو زرین آن سرشاخه های درختهای چنار را جانانه تزئین می داد در صحن باغ، دوربین ام را آماده ی گرفتن عکسی از غروبى، که در چشم

طلوع دیگری بود، کردم. آنسوتر بانوئی را دیدم به نیمرخ، خمیده بر انبوه گیاه پر گلی که دست راست او نه چندان روشن و نه بسیار مبهم به درون شاخه برگها بود.

ندانستم گل ها را می نوازد یا در صدد لمس برگ و گلپایی است که نمی شد از آنها درگذرد از بس که زیبا بودند. انحنائی که خمیدگی از تن او ساخته بود، نیمرخی که عمق خیرگی و جذبه آن بانو از آن می تراوید، دستی که از پس آرنج تا سر انگشتان در لمس سُکراوری بود، مرا از غروب زرین قدری دور و بسیاری به آن بانوی گل گرا نزدیک و بهتر بگویم مجذوب کرد.

ماندم حیران. نمی خواستم نه آن غروب زیبا را از دست دهم و نه آن بانوی گل نواز را. می ترسیدم خورشید برود، پرتوهای زرین بروند. می ترسیدم بانوی خمیده بر گلها قامت بلند کند و منظره از دستم در رود.

هر طور بود از هر دو عکس گرفتم، بی اعتماد به کارم. اما دوربین جدیدم به من امیدها می داد.

در دورتر از خودم مردی را دیدم خوشپوش. متانی گام برمی داشت به سمت آن بانو ولی نه بسوی او. ایستادم تا برود و دریافتم می رود و نه بسوئی که دوربین من آنرا ضبط کرده است. انگاری بانو را در دوربین خود برای خود می داشتم.

خورشید رفت. بانو برخاست. مرد دور دور می شد و زنگوله ی نگهبان باغ به صدا در آمد. و ما هر کدام از سمتی از باغ بدر شدیم.



آن روز من آرزو داشتم نه خورشید غروب کند و نه آن بانو از جا برخیزد و نه زنگوله نگهبان باغ بصدا درآید.

تصاویری که از غروب خورشید و بانوی گل نواز در سرم بود حتماً بسیار زیباتر از آن بودند که عکسهای ظاهر نشده درون دوربین ام. بویژه آنکه آنزمان عکسها سیاه و سفید بودند.

باید برگردید به عقب آن هم بسیار تا مرا دریابید چگونه مناظری چنان رنگین زیبا را در سیاه و سفیدی عکسها می دیدم.

آروز من نه سیمای آن بانو را از نزدیک دیدم و نه قادر به تشخیص پوشش او بودم. این بود که خطوط نیمرخ و طرز دست راستی که به گل نوازی می رفت و دست چپی که از آرنج محتاط به عقب و حوالی پهلو کشیده شده بود در کل ترکیبی به دست می داد که مأنوس و صمیم اما دور، و دلنشینی را به من تزریق می کرد.

اگر بگویم بعد ظاهر کردن آن عکس های سیاه و سفید آنها را چنانکه در طبیعت خود بودند رنگین می دیدم گزافه ای نیست. آن مناظر در سرم خوب و دلخواه نشست و حک شده بودند.

بارها به آن باغ به حوالی غروب رفتم. در همان نقطه که عکسها را گرفته بودم می نشستم تا منظره مقابلم را با عکسهایم در مطابقت نهم. همه چیز و هر گوشه درست و در جای خود بودند جز آن بانوی به نهایت خوش خمیده بر آن بوته پر از گل که جای او خالی بود. رفته رفته رها کردم بود و نبود او را.

چسبیده به عکس و سوالها که بمرور در سرم بی جواب مانده و آرامم نمی گذاشتند.

- آیا من منظره ای را بشوق عکاسی کردم و بانوئی هم در آن منظره نشسته بود؟ یا اینکه هیکل بانوئی را در سبک و خطوط خاصی دیدم و رفتم به عکاسی او. و آن منظره هم از آن عکسم شد، خود بخود؟

- چرا قادرم عکس سیاه و سفیدی را با همان رنگ های طبیعی شان تجسم کنم؟ و نیز چرا دیگران این عکس مرا می بینند و بی اظهار نظر از آن در می گذرند و گاهی می پرسند: این کیه؟ می شناسیش؟

به مرور دریافتم که خطوطی را که زن یا مرد در انجام امور روزانه به مدد اندام خود در فضا نقش و یا رسم می کنند بسیار متفاوت از هم اند. و هر بار که به دلیلی حرکتی، رفتاری از آنها در فضا رسم شود، می شود معنائی را به آن داد یا معنائی را از آن گرفت.

ولی هستند حرکاتی و رفتارهایی که آکنده از زیبایی ها هستند. برای خودم این دریافتی ابتدائی بود و قناعت کردم به آن و پذیرفتم که در حال و هیكلی که در عکس من ثبت شده، جوهر و بن مایه ای از زیبایی نهفته است که فضای باغ و غروب زیبای آنروزی را زیباتر جلوه گر ساخته است.

طی سالهای بعد آنقدر در روانشناسی تعلیم و تربیتی غوطه خوردم ولی ندیدم ربطی دهند حرکات و معانی برآمده از آن ها را. ندیدم ربطی دهند خطوط رسم برانگیز اندام و اجزاء حرکات تن ما را با زیبایی ها و نازیبائی های برآمده از آن ها را در فضا. ولی رفتارشناسی منشعب از روانکاوی و حتی جامعه شناسی مددکار شد. و امروز که مستوری زن ها سبک شده و عنق مردان در هم شکسته است از جمله لذایذ رفتن به عمق حرکات مخاطب ماست.

به جائی دعوت شدم. ما را نشانند سر میز غذا. و دیدم بانوئی چنان بشقاب بر میز می نهد که گوئی تکه ی ابریشمی را

پهن می کند جلو هر یک از ما. و یقین کردم بر متفاوت بودن
خصلت او.

و وقتی دیگر همراه سه تن به سفر شدیم و از قضا راننده ما
بانوئی بود که هرگز ندیدم مهارت و تسلط او را در رانندگی نزد
هیچ زن و مردی که انگار ما را بر تخت روانی نشانده و می برد.



در آخرین بار که به تماشای عکس خودم نشستم بی اراده
گفتم: شناختمت به مدد خطی که در فضا رسم کردی بانوی
گرامی، هر چند ندیدمت هرگز جز از آن دور. و در ضمیر نابخودم
این فکر جرقه زد که هر گاه او را ببینم از او پوزش می طلبم که
بی اجازه ی او از او عکس گرفتم، هر چند نشسته در منظره هم
بود. و عمدی در کار من نبود.



ده سال بعد، سری زدم به کتابفروش آشنایم. و پرسیدم تازه
چی؟ و گفت: همان که دم دستتان است. کتابی برداشتم پشت و

رو کردم، عنوان آن «مناظر و مرايا» بود و عکس من ولی رنگین شده روی جلد جلوه گر. جا خوردم. پرسیدم: به نظر شما عکس زیباست؟

گفت: خوب فروش میره بخاطر همان عکس. گاهی مشتری باز نکرده، ور نرفته با کتاب، کتاب را می خرد. کتاب را خریدم و رفتم به خانه و بخواندن. و دیدم بحثی است در کشش مناظر و مرايا. و دیدم نام نویسنده را که دوست و همکار دانشگاهیم بود در هنرهای زیبا و متخصص در موسیقی شناسی، هوشمند و همشهری و همبازی ایام کودکی.



او را دیدم. پرسیدم از کتاب اش. شاد شد. پرسیدم از عکس روی جلد. گفت: دیدی؟ پرسیدم: از کیست؟ گفت: با من بیا و مرا برد به نمایشکده ی عکسهای بی نام و نشان. و عکس خودم را دیدم رنگی و بزرگ بزرگ شده ته تالار بر دیواری نه چندان مزین اما زیر عکس نوشته شده بود: «گمنام» بخوانید: «مال بی

صاحب». همکارم گفت: من کارت پستالی از آن ساختم بردمش روی جلد کتاب ام.

آرام گفتمش: این عکس را من گرفتم. از منه. مال منه. و اضافه کردم: یادته اون باغ ملی شهرمان را ... که یک طرفش به موزه کلاه فرنگی می خورد و از سمت راستش ساختمان کریمخان زند و سردرش عکس رستم و دیو سفید بود؟

گفت: یادمه. گفتم: یادته یک سمت آن روبروی دبیرستان شاپور بود چسبیده به آب انباری و آنطرف ترش باغ و بنائی زیبا بود باز هم کریمخانی که بی معرفت ها مدتی آنرا پستخانه شهرمان کردند و بعد تخلیه شد به عهدی که ما دیگه شهر را ترک کرده بودیم و رفتیم پایتخت؟ گفت: همه رو یاد دارم. گفتم: من این عکس رو به غروبی که پرتو خورشید سر چنارها را در نهایت زیبایی می بوسید گرفتم. و این بانو را که به نهایت در گلنوازی است آنجا بود.

مات ماند. گفت: با من بیا. و مرا برد به دفتر رئیس نمایشکده و نشستته گفت: صاحب آن عکس، با اشاره به من. این دوست من است. و معرفی شدیم به هم. رئیس نمایشکده گفت: من تردید بر شما و ادعای شما ندارم که دورِ شأن شماست...

گفتم: چگونه این عکس بدست شما رسید؟ شرح داد: روزی به فکر نمایشگاهی افتاده تا از عکسهای گم و گور ترتیب دهد. و آگهی ها و نامه ها می دهد به سراسر کشور. و افزود: شاید غریب ۵۰۰ عکس به ما رسید. هیأتی از کارشناسان، ۷۰ عکس را انتخاب کردند و شد این نمایشگاه. تا ببینم با باقیمانده چه کنیم. پرسیدم: این عکس من از کدام شهر و وسیله چه کس به شما رسیده؟ گفت: با من بیائید. رفتیم به اتاقکی زیبا. پرونده هائی برای هر عکس در آنجا بود. پرونده عکس مرا کشید بیرون و گفت: برویم با هم بخوانیم. نشستیم گرد میزی. پرونده سفیدی را گشود و خواندیم.

عکس از شیراز آمده و فرستنده آقای دکتر ارشاد رییس بیمارستان ... و استاد دانشگاه. شاد شدم. گفتم: ایشان دوست و همکلاس من بودند. من خارج بودم و رابطه قطع بود. حالا باید بیرسم این عکس چگونه به دست ایشان رسیده است؟ رئیس نمایشگاه گفت: هم الان ازو می پرسم. و به سرعت تلفن او را از پرونده گرفت و وصل شدیم به شیراز.

با دکتر ارشاد صدایمان گره خورد. گلویمان بغض گرفت از سر شادی. بعد آرام شدیم و گفت: وقتی ایل قشقائی، به عهد قوام، به عنوان نهضت فارس، ریخت و پادگان محمدیه را گرفت، تو نبودی. وقتی خانه پدرت را غارت کردند تو نبودی. ما همکلاسیها رفتیم دیدن پدر و مادر و کسان تو. و کتابها و وسایل ترا مادرت به ما و خصوصاً به من سپرد. و گفت: لابد ما را می کشند. لااقل یاد او را نگهدارید. و بگم مادرت نصف کتابخانه تو را در چاله ها دفن کرد. و بعد هم تو رفتی و دست ما به تو نمی رسید و روابط قطع بود. آگهی نمایشگاه، مرا یاد تو و عکاسی های تو انداخت. عکس ها را زیر و رو کردم. این یکی که بانوی موقری

در آن است را دیدم. بخودم گفتم لابد هوشیر تو بوده و آن را فرستادم به نمایشگاه که به من خبر دادند عکس انتخاب شده، بزرگ شده، رنگی شده و به نمایش نهاده شده است. باز هم دارم، همه را می فرستم. قرار دیدار نهادیم و چه ها از مهر و عنایت او که در خاطر دارم هم امروز.



از رئیس نمایشگاه پرسیدم: آیا بعد پایان نمایشگاه می توانم عکس را داشته باشم؟ با دستپاچگی گفت: البته ما مدیون شمائیم.

و روزی باید ضمن تشریفات عکس را به شما برگردانیم. ولی راستش عکس شما را بانوئی خریده و پرداخته. و ما متعهدیم بعد اتمام کار نمایشگاه عکس را به او تحویل دهیم.

من نمی دانستم از کدام جهت به واقعه بنگرم...

لختی تأمل کردم و به سرنوشت عکس و راهی که تا امروز پیموده فکر کردم و قدری ممنون خودم شدم. گفتم بزغاله من در

چمن دیگران می چرد. از دست من در رفته و دلخواه دیگران شده. لابد زیباست. چرا نگذارم عکسم به ادامه حیات خود رود، هر جا که باشد و من فقط سرنوشت او را دنبال گیرم؟

تأمل من قدری طولانی شد. پوزش خواستم. دیدم فعلاً از حبس درآمده. رفته روی جلد کتاب رفیقم. و صدها نفر آن را بر دیوار نمایشگاه دیده و شاید تحسین کرده اند. و اینک لابد در رفتن به خانه بانوئی است که آنرا خریده است.

حسی از ماجراجوئی درم جوانه زد. بخود آمدم. به دوستان گفتم: اتفاق بدی نیست چه بهتر که قابلیت فروش داشته است. مالک آن حق دارد آنرا در تصرف نگهدارد. و شاید باور نکنید من دیگر درصدد داشتن عکس ام نیستم. آیا می شود نشانی آن بانو را داشته باشم و روزی به عرض ادب ایشان را ببینم؟ تا بدانم چه و کدام کشش وی را به خرید آن عکس برده است؟

قرار شد رئیس نمایشگاه از آن بانو اجازه ملاقات بگیرد و البته بعد تحویل عکس.

هر سه نفسی کشیدیم و یقین دارم بوقت خداحافظ گوئی
 هر کدام به دلیلی در حیرت بودیم. و من بسیار شادمان. هر دو را
 بوسیدم که روزی خوب و دیداری خوش بود.



دو هفته بعد همراه همکارم و رئیس نمایشگاه عکسهای بی
 صاحب و گم و گور بی نام و نشان به خانه آن بانو شدیم. وی
 دعوتی کتبی از ما کرده بود و به صورتی انفرادی. ما پاسخی
 جمعی به او فرستادیم. و این دو سبک، دعوت و پذیرفتن آن
 دعوت، انگیزه داشت از ادب اجتماعی و منحصر کردن آن دیدار
 را از سوی ما در هدف عکس و شنیدن تاریخ پیچیده آن.

به خانه ای وارد شدیم در دل شهر در بخش تاریخی و
 مردمی در محله آب سردار. خانه ای بود پر از دار و درخت و
 گل و گیاه. باغبان در بروی ما گشود و راهنما شد. در انتهای آن
 فضای سبز صاحب خانه در لباسی بر و بالا و قدری پیچیده و
 چسبان بر ایوانی پر از گل یاس ایستاده بود. و نام مرا برد و به

سلامی رفت. دوستان را به درون فرستاد و مرا به سمتی برد و گفت: هم امروز عکسی با دوربین من از من بگیرد.

در خِرَندی به نهایت زیبا و قدری پر گل و گیاه، پای بوته ای پر گل، ایستاد و خمید و با دست چپ و سر انگشتان گلها را نوازد. و من از او عکسی گرفتم دقیق.

پس برخواست و با هم به ایوان چهار پله ای شدیم. و در این حال نه او دهان به صدا و سخنی گشود و نه من، تا رسیدیم به جمع رفقا و ناگهان گفت: آقایان من عکسم را در این دوربین دارم، آنکه نزد شماست باشد از آن شما. در دم آن دوربین را داد به باغبان و گفت برو نزد ... ظاهرش کن. باغبان گفت: دیر است، به غروب نزدیک هستیم. بانو گفت: تو برو، من الان به او زنگ می زنم. نگران نباش. مشتری خوب اویم و می داند چرا.

و ما به سخن شدیم در تالاری که نظم و سادگی و ذوق هنردوستی از آن می بارید. از لای کتابی روزنامه کهنه ای را بیرون آورد و گفت: من عکاسم را هم پیش از آن که عکس مرا

بگیرد شناختم و با این روزنامه. و خواند خبری چهار سطری را از قول سردبیر روزنامه مبنی بر اینکه: داستانی بنام «آرامگاه معشوق» به قلم به روزنامه رسیده، دلکش و غمبار و دراز. و متأسفانه به سبب طول آن چاپ آن مقدور نیست. و آرزوی توفیق نویسنده را داریم.

میزبان ما ادامه داد در آن حال و روزگار، من از خاکسپاری همسرم که در جنگ با یاغی ها کشته شد می آمدم و دریغ داشتم بر مضایقه روزنامه. حس می کردم کسی آنرا برای من نوشته است. بغض کرد. اشکی حلقه زد در چشمان او. خود را زد به خنده و زیر لب پوزشی طلبید از ما. و ادامه داد طی سالها چند بعد آن فاجعه، هیچ چیز و هیچ کس مرا تسلا نمی داد. پس سپردم خودم را به طبیعت ناب. و راهی باز شد جلوم به درک آن. و هر جا بودم پناه می بردم به گل ها و گیاه ها و دار و درختها که حس می کردم آنها را بهتر می فهمم تا آدمیان را.

در آن شهر که بودم، نشد خانه ام را بسازم. اما تمام باغ و باغچه های شهر را زیارت می کردم با اجازه یا بی آن. گفتم زیارت، نه، تماشا. باغبان های خوب و صمیم همان شهر به من یاد دادند حرمت گل و گیاه را.

و آنروز که بی اطلاع من کسی آن عکس را گرفت در یک باغ ملی معروف، من دو شاخه از یک بوته عظیم پرگل را دیده بودم که به هم در پیچیده شده بودند و من می کوشیدم بی آنکه آنها را بشکنم یا صدمه ای زخم جدایشان سازم. موفق شدم و در آخرین لحظات روز راهی خانه شدم. اما چه غروبی! چه تلالؤ زرینی!

امروز، به ادای آن روز، از مهمان گرامی عکاسم خواستم که در این ساعت نه زیاد مانده به غروب، کنار بوته گلی که «ناشکیبیا» نام دارد به فرنگی عکسی بگیرم، تا آن عکس خریداری شده را به عکاسش برگردانم.

بی اختیار تحسین کردیم بانو را. و من جسورانه برخاستم
تعظیم اش کردم، رفتم و رسیدم به او و بوسیدیم همدگر را.
طی ساعتی، لب به هیچ نوشیدنی و خوراکی نزدیم. میزبان
هم اشاره ای نکرد. و ما را به تماشای باغچه های خانه اش برد.
نام گیاهان را می گفت و کیفیات و ویژگی ها را. شاید قریب یک
ساعت ما را گردش داد. در انتها گفت: خودم را از اینها جدا حس
نمی کنم.

در آن حال به یک دوست فرنگی ام فکر کردم که در بالکن
دو سه متری آپارتمان اش یازده حصین کوچک شمعدانی داشت
و از آن باغی ساخته بود در ذهن خود. و آخرین بار که او را
دیدم، به محض ورود گفت: بیا ببین باغکم را. شمعدانی ها به
تمامی در گل نشسته اند. و من شمردم ۱۹ گل در جلا و
جلوه ها بودند. و احساس کردم می فهمند به دیدن و تحسین آنها
آمده ایم که تلفن او زنگ زد و به دوستش گفت از

شمعدانی‌ها. و بعد تلفن، به من گفت: او هم از جنس همین شمعدانی‌هاست. پس می‌پرسد از حال هم‌نوعان خود.

در این فکر بودم مات، بانوی گل‌گرا را گفتم: بنظرم خودتان هم از جمله گل و گیاهان حتی دار و درختهای خانه خودید. این جمله به نیمه‌واگرفته از دوست فرنگی‌ام را شنید. ایستاد و خیره شد به من. هیچ نگفت و رفت. و من با دستپاچگی خودم را رساندم به او و گفتم: مرادم اینستکه با هم آید. باز هم هیچ نگفت و رفت. گفتم: خود من هم گاه خودم را امتداد باغچه‌ام حس می‌کنم. لطفاً توجه کنید به من که دوستی دارم آنسوی اقیانوس در باغ و گل و گیاه خود، روزی که به آنها سر نزنند گل و گیاه‌ها می‌پلاسند. بانوی گلنواز ما این را شنید و آرام گفت: حرف شما را باور می‌کنم. حالا برویم چیزی میل کنید.

در حین رفتن، می‌اندیشیدم به «او» که دنیای درونی‌اش غنی بود و به آسانی لب‌تر نمی‌کرد.



شامی سبک تدارک شده بود. نان و پنیر و هندوانه، نان سوخاری و سینه مرغ، و خرما. هیچ از ادا و تعارف و اصرار از او نشنیدیم. از هر کدام هر وقت میل داشتیم می گرفتیم و می خوردیم.

او با سینه مرغ شروع کرد و ما هر کدام از باقی اطعمه. ما تشنه تر از او بودیم. او هیچ ننوشید تا بعد غذا و بوقت صرف چای. هوا گرم بود. نان و پنیر و هندونه می چسبید. هوس شربی در سر هیچکس نبود.

باغبان فرستاده ی او، برگشت و عکس ها را داد. رئیس نمایشگاه گفت: حالا که عکس به صاحبش رسیده، نمایشگاه مایل است بهائی را که پرداخت شده است به خریدار بازگرداند. بانوی ما نپذیرفت. و به یک جلد کتاب دوست من که عکس مرا روی جلد چاپ کرده بود اکتفا کرد. ما به تحسین رفتیم. رئیس نمایشگاه گفت: نامه ای برای سپاس تقدیم خواهیم کرد. این برای ما هم ضرورت اداری دارد.



با صدائی که قدری تعجب از آن می بارید بانوی ما پرسید:
 چه چیز در این عکس است که ما را گرد هم آورده است؟ من
 گفتم: بهتر است بیرسیم رمز توفیق این عکس چیست که یک
 نویسنده هنرشناس و یک ناشر و یک نمایشکده و یک بانوی
 فرهیخته را بخود جذب کرده است؟ و بانو گفت: منهای کلمه
 فرهیخته حق با شماست. و قرار شد هر کدام نظر دهیم.

رئیس نمایشگاه گفت: من طرفدار افکار عمومی ام که آنرا
 قابل ارسال و ارائه دیده و با اعتقاد به ما فرستاده است. و نیز
 طرفدار رأی خبرگانی ام که آنرا سزاوار به نمایش گذاردن
 تشخیص داده اند. ولی یک روز رئیس نمایشکده به من گفت:
 کاش می شد آن بانوی خمیده بر بوته گل ها را شناخت. پرسیدم:
 چرا؟ جواب داد: نمی دانم، بهر حال چیزی از آن هیكل می تراود.
 و من دریافتم که افکار عمومی تحت تاثیر همان «یک چیز» هم
 قرار گرفته است.

دوست نویسنده ام گفت: کتابم زیر چاپ بود. آمدم نمایشگاه، عکس را دیدم بی تأمل کارت پستال آن را خریدم و آنرا کردم زینت روی جلد. و گفتم این منظره و آن بانو، «مناظر و مرایای» من اند.

بانو پرسید: کارت پستال ها را ندیدم، چند تا چاپ کردید؟ و شنید از رئیس نمایشگاه: ۱۵۰ تا. و افزود: همه اش فروش رفت. و بانو تقاضای یکی از آنها را کرد. و دوست نویسنده من قول داد کارت پستال خود را تقدیم او کند. و بانو گفت: بشرط آنکه رئیس نمایشگاه مهر نمایشگاه را بر آن زند. و هر دو قبول کردند. بانو از نویسنده پرسید: چرا آن عکس را از چپ و راست و بالا و پایین بریده اید؟ نویسنده گفت: مقتضیات چاپ و نشر. و اینکه کار روی جلد از اختیارات ناشر است.

بانو گفت: ناشر عکس را درنیافته. عکس روی جلد شما اصالت ندارد. و نویسنده تازه فهمید با چه کسی طرف است و در چه دامی گرفتار است. ... پس شما دیدید و پسندیدید و دو سه

سکه دادید و مالک آن شدید و یک کلمه در کتاب بر آن شرحی ندادید؟ بانو گفت: نمایشگاه می تواند شما و ناشر را به جرم دستکاری در یک اثر هنری تحت تعقیب قرار دهد و دادگاهی کند.

رنگ از رخسار نویسنده پرید. تلفن خواست. تلفن زد به ناشر که چرا بی اجازه دست برده بر کارت پستال ممهور به مهر نمایشگاه و نهاده روی جلد. ناشر جواب داد: شما آنرا به من دادید و پیشنهاد چاپ کردید! منم پسندیدم. نویسنده گفت: من دیدم، پسند کردم، اما نگفتم آنرا ببر. نگفتم از نمایشگاه اجازه نگیر....

هر دو رفتند به سکوت...

لحظه ای بعد ناشر پرسید: مگر چی شده؟ و نویسنده گفت: دادگاهی می شیم. تو بیشتر، من کمتر، بجرم تخلف از باب بی اجازه گی و دست بردن در یک اثر هنری. سپس تلفن را نهاد. نویسنده حب هندوانه ای را به دهان گذارد و یک لقمه هم از نان

و پنیر گرفت. و گفت: من آماده رفتن به دادگاه هستم. و لقمه را نهاد در دهان و رفت به جنبانیدن آرواره ها.

بانو گفت: کار شما به رسم مردان ما در ازدواج ها می ماند. زیبایی را می بینند، می پسندند و چند سکه می دهند و تصاحب می کنند و به تملک می روند. اگر کسی روی جلد شما را برگیرد و بکار برد، عصبی نمی شوید؟

من برنتابیدم و گفتم: ما جمع نشدیم اینجا تا رفیقم را به دادگاهی بفرستیم. باید فکری کرد. بانو گفت: کسی به دادگاه نمی رود. اول باید یک شاکی وجود داشته باشد. فعلا شاکی وجود ندارد، غیر از اینست آقای رئیس نمایشگاه؟ و فوراً جواب شنید: همین است که می گوئید، ما هم شکایتی نداریم.

بانو گفت: از ناشر بپرسید تا امروز چند جلد فروخته ... ؟ و نویسنده کرد همانرا که بانو می خواست. ناشر تلفنی گفت: ما ۲۴ روز است که کتاب را بفروش نهاده ایم. و نویسنده گفت: پشت جلد را عوض کنید به هزینه من. این بار بانو برخاست

گفت: اینکار را نکنید، شاکی ندارد ... نویسنده آرام شد. به ناشر گفت: نه لزومی ندارد شاکی نداریم و نخواهیم داشت. و بانو خندید و گفت: این شد حرف حسابی.

من پرسیدم: چرا مطرح کردید این مسئله را. شما که می دانستید شاکی وجود ندارد؟ گفت: برای نشان دادن اهمیت عکس شما. فکر کنید در صورت رفتن به دادگاه چه اهمیتی پیدا می کند عکس شما. پس چیزی در این عکس است که برای من مهمتر از هر چیز است. وانگهی چرا شما درباره عکس خودتان حرف نزدید؟

گفتم: حرف ها پیش آمد. دور شدیم از بحث پیشنهادی شما.

اینک می گویم: ابتدا باغی بود و غروبی و زنی. باغ در خرمی، خورشیدِ غروب در تلالوی زرین و بانوی گلنواز و قامتی خمیده بر بوته گلی. و من حیران انتخاب برای عکس. همه را یک جا در دوربین ام می خواستم.

به اجازه گرفتن از آن بانو فکر نکردم چون او را جزئی از کل منظره می دیدم. او در ردیف باغ و غروب خورشید بود ولی در طلوع گلنوازی ... زیبا. زیبا.

او را در سطح و ارزش همان بوته و همان گل ها دیدم و ابداً در میل به نزدیک شدن به او نبودم. می ترسیدم عناصر منظره بهم خورد. پس رفتم به ضبط همه. ولی بعد ظهور، دیدم عنصر زن در منظره از خورشید جلو زده بطوریکه به عکس که نگاه می کردم نه خورشید را می دیدم و نه پرتو خورشید را.

آنروز من و آن زن و آن مرد عابر جدا از هم از سه سو باغ را ترک کردیم. ابتدا نفهمیدم چرا در جهت مخالف آن زن از باغ خارج شدم. بعدها حس کردم شاید می ترسیدم به او نزدیک شوم مبادا مواخذه ام کند و ابداً فکر نمی کردم شاید به لبخندی از او مفتخر شوم.

بانو حرفم را برید، پرسید: این عکس امروزی که جلو شماست چی؟ گفتم: لبخند، البته نه به من به گلهای روبرو. بانو

شنید حرف مرا، سر بلند نکرد. و من گفتم: اما حرف من درباره این عکس فقط به زیبایی آن منحصر و محدود نمی شود. زیرا بعدها با اندوخته ای که از روانشناسی رفتاری یا رفتارشناسی پیدا کردم، متوجه خطی که هر یک از ما در هر عکس یا در هر حالت عادی در فضا با اندام هایمان ترسیم می کنیم شدم که حامل معناها و نیات اند. و اتفاق می افتد که چنان پوشیده و ظریف اند که با آنها گاه به عمق نمی رویم، پس به کشف و معنا نمی رسیم. خواستم بگویم هر عکس صاحب بیانی است و چه لذتی دارد بحث بر آن، نه همیشه تنها. و آنها که آلبومی را به سرعت ورق می زنند سرانجام از بیان عکسها محروم اند چه رسد به تفسیر آنها.

توقف من در سخن همراه بود با تأمل حاضران که بسیار مایل بودم ادامه یابد. تأمل آنها پاداش ادراک من بود.

بانوی میزبان برخاست. رفت به سوی عبدالله باغبان پیچ پیچی کرد و با باغبان که در گوشه نشسته بود و ساعتی بگوش

بود سریع برخاست و اجازه رفتن گرفت. سپس بانوی میزبان را دیدم تا دم در تالار با او رفت و گفت: انشالله فردا ... و پس از جستجویی در کیف و جیب، از ما دعوت کرد به اتاق مجاور رویم به تماشای تابلویی برآمده از عکسی. کلید یافته در جیبش را در حفره در چرخاند و ما رفتیم به درون. چند چراغ روشنگر فضا شدند و ما درست مقابل تابلویی بنام «رختهای چرک و ظرفهای نشسته» ایستادیم به تماشا؛ زن نسبتاً جوانی که در خون خود غلتیده و دست در فضا و مشت او باز. در سمت راستش رختهایی نشسته و در سمت چپ او ظرفهایی چرک بود. و جویباری جلوی هر سه روان بود.

گیرائی تابلو حرف نداشت. رنگها بجا، ظرف ها و رخت ها خوب نمایان بودند. تابلویی بود گویا. البته دلخراش.



دقایق کند و سنگین می گذشت و میزبان ما را نشانند و رفت به قصه ی تابلویی برآمده از عکسی. و گفت: زن جوان، همسر

عبدالله باغبان من بود. با رفتن همسرم به جبهه سمیرم، عبدالله در گماشتگی او، بود. و سربازی بود زنده و شجاع و همه فن حریف و تازه داماد. همسر جوان او را در خانه داشتم که کسان او از قدیم الایام در خاندان ما با ما بودند. هنگامه، بی تاب شوهر جوان خود بود. می دیدمش به پلاسیدن می رود.

شش ماهی صبور بماند و روزی آمد و گفت: من میروم جبهه. هم با شوهرم هستم و هم در خدمت جناب سروان ... فکر بدی نبود. اما گذاشتم به اختیار خودش. و وقتی بعد ماهی به من نوشت، سرور از نامه اش می بارید.



این جنگ نامیهنی دو تن عزیز مرا از من گرفت. دو سه ماه بعد، استوار سرآبی آمد به دیدن من. و عکس صحنه آخر زندگی هنگامه را به من سپرد، دور از چشم عبدالله. پرسیدم: چرا این عکس؟ گفت: برای ارائه در دادگاه صحرائی. ولی از جناب سروان نشد عکسی تهیه شود.

ما با هم گریستیم. عبدالله سر رسید. آرامان کرد. اما وقتی چشمش به عکس همسرش افتاد، افتاد زمین و غش کرد. پزشک آوردیم. رفت به اتاقش و من دیگر از عکس و همسرش با او حرف نزدیم. اما عکس عجیب و پر از نکته ها را سپردم به دوست نقاشم، و شد این. عبدالله را نگذاشتم به این اتاق پا نهد. و دیدید با تشکر خواهش کردم برود بخوابد تا نیاید به این اتاق.

زبان مشترک من و او، بالای مشترک ماست. و بعد هم این باغ و باغچه، که همه ازوست. و هرگز بالای حرف او در هزینه ها حرف نمی زنم. بی او من هیچم. بی او هیچ. شکر، دنیای کسان اش را دارد و من نیز.

اما خواهش کردم بیائید به این اتاق تا به من بگوئید آن خط که هنگامه با دستش در فضا رسم کرده به چه معناست؟

آیا قبل دریافت گلوله این دست در فضا بوده به دلیلی؟

آیا جهش دست در فضا اثر آنی گلوله است؟

آیا تیر و جهت گیری دست در رابطه اند؟

آیا هنگامه هدف تیراندازی بوده؟

آیا این گلوله یک گلوله گم و گور شده در فضاست یا نه؟

آیا هنگامه به عمد کشته شده؟

و از همه مهمتر این دست چه می گوید؟



یکی از ما گفت: باید به یک جرم شناس رجوع کنیم. بانوی میزبان گفت: جرمی اتفاق نیفتاده است. عکسی هست و دستی که نمی دانیم چه بیان می کند با خطی که در فضا رسم کرده است. عجله ای در کار نیست، اگر فکری به ذهن آمد بار دیگر جمع می شویم. یک ورزش فکری است برای خود، عکس خوانی ما. دوست شما هوشنگ از همین راه ورزش فکری به رفتارشناسی آن بانو در آن عکس رفت. و رسید به این نظر که آن بانو در آن عکس ذاتاً گلنواز است. درست دید. بعد کشته شدن شوهرم، من با اجازه مقامات به منطقه رفتم و به محل واقعه. چنان بدحال شدم که اجازه عبدالله را تقاضا کردم تا با من بیاید. جیب ارتش،

ما را به اولین آبادی رساند. چای که صرف شد، گفتم: عبدالله تو را می فهمم، مرا خوب می فهمی، به من بگو مایلی بز نیمم براه؟ و آنقدر برویم پیاده که حسرت یک وسیله نقلیه سبز شود در سرمان؟ و حتی به یک الاغ رضایت دهیم؟ عبدالله گفت: حرف دلم را زدیدی. من آماده ام. زدیم براه.

این تصمیم بجا یا نابجا از ما نبود. فشار مصائب آنرا به ما تلقین می کرد. مایل بودیم دگرگون شویم. ابدأ دلمان نمی خواست از آن آوردگاه فاجعه بار سریعاً به اتومبیلی رویم تا هر چه زودتر ما را به خانه رساند. که تازه وقتی به آن خانه برسیم، نمی دانستیم چه کنیم!

راه بد نبود. آبادی ها به فاصله هر سه چهار فرسخ تکرار می شدند. و پذیرا. در راه، اتومبیل ها به ما که می رسیدند صمیمانه «بفرمائید برسونیم» را تکرار می کردند. و ما با سپاس می گفتیم: راه نزدیک است، دور نیست. و این رد و بدل دو سه

کلمه درمانگر ما می شد. لبخند می زدیم به هم که هستیم هنوز،
که مهر در آدمها نمرده. و به فکر هم اند.

افسری که ما را به اولین آبادی رساند، وقتی دریافت که
مصمم به پیاده رفتن ایم، گفت: لاقلاً پوتین بپوشید. و دو سرباز
همراه او پوتین هائی به پای ما کردند که چه نعمتی بود. و در
آبادی بعدی آنرا روبراه تر کردیم.

شش روز تمام، هر روز ۲۰ کیلومتر یا کمی بیشتر رفتیم،
بی خبر از دنیا، در آغوش طبیعت اطراف و در ستایش زیبائی و
در آشنائی با سنگ و گل و درخت و گیاهان و چشمه و
پستی ها و بلندی ها. و در حیرت از کوههای دوردست که خطی
بر افقی رسم می کردند و در ما آرزوی پرواز می کاشتند. و آنهمه
گل ها تاج سر گیاهان خودرو.

همیشه قدری خوردنی با خود می داشتیم و کمترین نگرانی
از باب خزندگان و وحوش در ما نبود. عبدالله گرگی را رام کرد
و گفت: این را در نظام وظیفه یاد گرفتیم. همه شب خوب

می خوابیدم از فرط خستگی. و همه روز شادان برمی خواستم به برکت خوش هوائی. و اشتهایمان بجا بود. ده روز خوب راه رفتیم. و گاهی در دهی دو سه روز می ماندیم. زنها ما را زوج می دیدند. مردها اسب و قاطر و خری را برای ادامه راه پیشنهاد می کردند. همیشه وقت رفتن قدری کشک هدیه ی ما می کردند. و بعدها دریافتم خواص آنرا.

رسیدیم به جائی که ژاندارم ها مانع ما شدند که منطقه ناامن است و نشانند ما را بر گرده قاطرها و بردندمان و رساندندمان به اتوبوسی که به شهر می رفت. عبدالله همیشه تکرار می کرد: هر چه خیره پیش میآد. و من از شیشه اتوبوس با مناظر در بوس و کنار می شدم. از عقل دور است ولی من آنها را به خود و در خود می کاشتم.

این سفر مرا بخودم بازگرداند که زاده کوه و دشت و دار و درختها و گل و گیاهان و آب های روانم به مدد هوای گرداگردم.

بی شک عبدالله هم دگرگون شده بود زیرا دائماً در مقایسه جوّ
جبهه جنگ با طبیعت ناب بود.

یک روز آمد و گفت: خانم باید خانه بزرگی تدارک کنید.
اینجا بوی عزا می دهد. من برایتان باغبانی می کنم تا دنیایتان
عوض شود. و من که در هم حسی با او بودم چنان کردم. و شد
این خانه که می بینید.

رسیدیم به اینکه همه ی باغ ها باغ من اند. و احوالپرس
همه ی گل و گیاهان هستم که امتداد آنهایم و ... شما هوشنگ
خان در چنین حال و حالتی از من عکس گرفتید. و چه خوب
کردید به سراغ من نیامدید آنروز، که حتماً سلامتتان بی جواب
می ماند چون در گلنوازی بودم.

من از همسرم دور نیستم. با یاد او می زیم. مرگ او را
نپذیرفته ام. و دخترم این را بهتر از همه و زودتر از همه درک
کرد. ضمناً اسم من بدری و اسم دخترم شکفته است. پرسیدم:
اینجایند؟ با شما در همین خانه؟ و شنیدم که گفت: روزی او را

خواهیم دید. اینجا نمی شد باشد. دنیای او زیادی هنرمندانه است....



شب سر می رسید. رفقا جایجا می شدند در صندلی خود. رفتیم، با دهان پر و سری پر از سپاس. تمام راه، در آن خانه، با آن بانو و سرنوشت عکس ها بودم. قرار به دیداری دگر نهادیم زیرا در من یقینی بود از باب ادامه دیدارها .



لذت من از آن شب و آن گفتگوها چنان بود که نتوانستم واژه ای برای آن پیدا کنم. وانگهی دیدم عملاً هم هرگز لذت را درجه بندی نکرده اند. و نویسندگان بسیار می کوشند اما همیشه رضا می دهند به دو سه کلمه از باب قیدها و صفتها. و به یاد آمد که یک شاعر فُهل و به تمام معنا سخن شناس، در جائی لذت مورفین را با زمان آن «نیمروز» در هم ادغام می کند.

بجز سرنوشت عکس من، اظهارات آن بانو و فاجعه های او و عبدالله و دگرگونی آنها بعد آن همه راهپیمائی و سیری درمانگر در پدیده های طبیعی و مشارکت تلخ و شیرین رفقا، طبع اجتماعی مرا شکفت. و آشکارا دیدارها در من ریشه گرفت. وقتی بعد هفته ای، دوست نویسنده ام پرسید: چطور بود جلسه آن شب؟ بی تأمل جواب دادم: لذیذ ... و این نظر او نبود. نظر او بر این بود که بانو قصد شماتت داشت. پرسیدم: آگاهی داد یا شماتت کرد؟ بهر حال او را مشتاق بحث و واشکافتن ها دیدم.



چند هفته بعد زن جوانی با صدائی شفاف به من زنگ زد که: من شکفته از طرف مادرم بدری خانم دوست شما، شما را به صرف چای و شیرینی دستپخت خودم در کارگاهم چسبیده به خانه ام دعوت می کنم. ضمناً هر کدام از دوستان را خواستید می توانید با خود بیاورید؛ بخصوص آن آقای نویسنده ی «مناظر و مرايا» را.

سلام گفتم و افزودم: مفتخرم، دست خالی پیام یا دست پر؟
 جواب داد: دست خالی، زیرا اینجا چیزها بی هست که هدیه یا
 بار شما کنیم. گفتم: مثلاً چی؟ گفت: مثلاً اینکه عکس شما یک
 کمی قلابیه ... چطور بگم ... مامان چپ دسته، اما تو عکس شما
 دست راسته. ممکن نیست مامان با دست راست گل نوازی کنه!
 اگه بیائید، اگه اومدید حرف می زنیم.

پرسیدم: این اگه ها چرا؟ گفت: مامان میگه شما کمی
 دماغ سربالائید ... گفتم: نگران نباشید دماغو عمل می کنم و
 می آم و حتما با دست خالی. گفت: حالا شدید هوشی، آقای
 هوشنگ خان. از صدایش شوخ طبعی یک زن جوان می بارید.
 اما صدا حجبی را هم در خود داشت.



به دوستم جهان تلفن زدم بیا، معلوم شده عکس من کمی
 قلابیه. از قرار بدری خانم ما چپ دسته و توی عکس راست

دست افتاده. یک کارت پستال با خودت بیار کافه نادری بغل
عکاسی معروف «سیما» ببینیم داستان از چه قراره!

جهان سر وقت اومد. بر و بر بهم نگاه می کردیم. و کارت
پستالی را دست به دست می کردیم.



مدیر عکاسی سیما، عکس کارت پستالی رو وارسید، گفت:
به نظرم پشت و رو چاپ شده، فیلمشو بیارید بهتره. گفتم: این
عکس مال ده پانزده سال پیشه. اونهم توی شهر دیگه. فیلمشو
ندارم ...

گفت: این خانم توی عکسو می شناسید؟ جواب دادم:
خوب. گفت: خود او میتونه تشخیص بده؟ گفتم: خودش نه،
دخترش میگه مامان چپ دسته و اینجا راست دست افتاده. خندید
و دست داد و گفت: دختر باهوشیه حتماً.

و ما نتیجه گرفتیم که عکاس باشی قدیمی شهر ما، پشت و
رو چاپ کرده ولی شاید بشه فیلمشو پیدا کرد.

جهان گفت: که چی بشه؟ ول کن. من فیلم ناشرم را می گیرم، چاپ می کنم از روش هدیه می کنم به بدری خانم. گفتم: نه می ریم می بینیمشان. خونه دخترش دعوت داریم، به من زنگ زده.

جهان گفت: یکسال بعد ازدواج من با ثریا، من رفتم سویس. عکسی و عکسها گرفتند از من در یک میهمانی. اما در یک عکس از من و دختر میزبان، انگشتر یا حلقه عروسی ام در دست چپ افتاده بود. همسرم دید. دو سه ماهی روابط سرد بود و هی می گفت: حلقه ات را در دست چپ کرده ای که نامزدم و نه مزدوج! و من نمی فهمیدم چی شده.

تا روزی که پدرم وسط دعوی ما سر رسید و پرس جو کرد. اما عکس را که دید گفت: ثریا خانم اینکه پشت و رو چاپ شده، خال صورتش را ببین. ثریا رفت پیش عکاس و برگشت و از شرم زد به گریه ... و هر بار پدرم را می دید عذر می خواست. پدرم هم که مرد شوخی بود می گفت: ثریا جان من

چیزی گفتم شاید هم حق با تو باشه؛ از این پسر دم بریده من هر چی بخوای سر می زنه. قدما می گفتند ازدواج به گوزی بنده ... اما درست نگفتن، ازدواج ... و ثریا فریاد می زد آقا جون قریونتون باقیشو نگین ...

و من باز به دنبال سرنوشت عکسم کشانده می شدم. و این بار به دلیل پشت و رو چاپ شدنش. و اگر اشتباه نکنم سحری که در آن نشسته بود از باب طرز گل نوازی.



شکفته میزبان جوان همراه بدری بانو، ما را به کارگاه خود هدایت کرد. و پرسید از دوست نویسنده من، که به من خبر داده بود نیم ساعتی در تاخیر خواهد بود.

نشستیم گرد میزی بدور از محوطه کارگاهی، محصور به گل و گیاهانی خرم که از در و دیوارهای چوبین پر پنجره بالا می رفتند. دو جوان هم سن میزبان، یکی معلم فیزیک در هنرستان

صنعتی شهرمان و دیگری تکنیسین برق آنجا بودند و به هم معرفی شدیم.

میوه و نان و پنیر و خرما و نوشیدنی در دسترس همه بود. توضیح آنکه شکفته میزبان ما نمی خواست دقایق با رفت و برگشت ها برای خوراکی ها تلف شود زیرا گفت: جمع شدن ها گناه شده. میهمانی ها به شکمبارگی ها رفته. من سعی می کنم نه از آن گناه بترسم و نه از دومی پیروی کنم. هر دو سه هفته جمعی را دارم. بی هدف معین. بجز امروز.

دقایقی چند شکفته در خود فرو رفت. و بعد خطاب به من گفت: می خواهم بگویم مامان که خاله و پرورنده من است خواست این جلسه باشد. و من قصه عکس را که شنیدم، یادم آمد از سخنرانی که در کاخ جوانان سال پیش از «درد جوانی» برای جمعیتی گفت. و آن سخنران همین هوشنگ خان حی و حاضر ما بود. آن روز سؤالی چند داشتم. جمعیت راه نمی داد تا

سلامی کنم و به سئوالی روم. این شد که با تشویق بدری جان مامان تلفنی زدم به ایشان و شد این جلسه.

من گفتم: سلام شما را یاد ندارم اما تلفن شما انبساط خاطری داد به من که صریح و ساده و بی تکلف بود. کسان دیگر بویژه بانوان ما در تلفن اول کمرو و محجوب و در آخر طلبکارانه مرا ترک می کنند.

شکفته پرسید: دل پری دارید از جنس مخالف؟ جواب دادم: همیشه در رفتارشناسی ام. پرسید: با عکس خودتان شروع شد؟ جواب دادم: آگاهانه بلی ولی احتمال می دهم ناآگاهانه در مسیر آن پیش از آن عکس بوده ام.

پرسید: در جلسه «درد جوانی» شما، زنان زیاد نبودند. همیشه برای مردها حرف می زنید؟ گفتم: دختران ما برای رفتن به اینگونه جلسات محتاج اجازه هایندهنوز. طبعاً پسرها سالن را پر می کنند. پرسید: چرا از این پدیده حرفی نزدید؟ گفتم: حق نداشتیم. مردم آزادند بیایند یا نیایند.

پرسید: درد جوانان را سر بسته گفتید. عدد و رقم دادید. و پسر و دختر را یکجا دیدید. و به دردمان که رسیدید آنها را فرستادید به سفر و کنجکاوی ها. گفتم: همین است. و حتماً یادتان است مرادم در تشویق آنها به سفر در ابعاد کشوری، شهری محله ای بود. آخر بعضی ها اسم باغ و بنای موجود در خانه و محله خود را نمی دانند چه رسد به کنجکاوی بر آن. من به دردهای جسمی روانی اشاره کردم و مرادم از سفر رفتن به رهایی از قفس خانه و خانواده هم بود.

گفت: من اینگونه درک نکردم آنروز. گفتم: دیر نشده ... شما هنرمند و دائماً در سیر درون اید. و می توانید به سیر برون الویت دهید گاه به گاه.

گفت: من می بینم و نمی کشم. حس می کنم و می کشم. گفتم: هرگز هیچ چیز و هیچ کار را منع خود نکنید. الان شما یک وری کار می کنید.

شکفته، دانه انگور درشتی را برگند از خوشه اش با دو انگشت مدتی آنرا نگریست در نوری که بر دانه انگور می تابید، تشکری کرد با سر، و انگور را به دهان نهاد. فرصتی بدست افتاد تا دیگران دهان تر و تازه کنند.

معلم فیزیک عکس را خواست. مدتی تماشا کرد سپرد به دیگران. و عکس دست به دست شد و گفت: دوستم تکنیسین برق که همیشه با منفی و مثبت سیم ها در رابطه هاست حتما بهتر به برق و جریان برق فکر می کند تا به نر و مادگی سیم ها. این درست نیست که بانوان دائما طلبکار باشند. در دانشگاه به روی همه باز است. ولی در کلاس من سه نفر زن است از کل کلاس سی و پنج تن دانشجو از دو جنس مختلف. همیشه حرف داریم و به رو نمی آوریم که مغز زن و مرد در تفاوت ها نیستند. و قادرند مساوی یا نامساوی به فعالیت ها روند.

تکنیسین گفت: من همسرم را برق جاری و روان در تن روز و شبم می انگارم.



کارگاهی که در آن بودیم بغل در ورودی بود. در وا شد عبدالله آمد تو ... گفت: آمدم سری بزنم به گل ها و درختها. شکفته پرید به سمت او، گفت: عبدالله لطفاً بیا پیش ما، من یک سؤال دارم از تو. عبدالله سلام غرائی کرد و نشست و گفت: بفرما شکفته خانم.

شکفته پرسید: چرا دیگه همسر نگرفتی؟ عبدالله گفت: کی گفته ندارم؟ دارم. شکفته پرسید: اسمش؟ عبدالله گفت: مینا، نسترن، شب بو، یاس. و همه زدیم به خنده و احسنت و آفرین.

شکفته وا رفت. تکنیسین پرید عبدالله رو بوسید. عبدالله بلند شد بره و گفت: از او بهتر ندیدم که داشتیم. بینم تا چی پیش بیاد. عشق به گل و گیاه رو بدری خانم به من داد. خودش از طبیعت جدا نیست.

شکفته پرسید: مامان، چی هستی توی عکس؟ چه می کردی با گل آنروز؟ چه می خواستی ازش؟ و جواب گرفت:

نوازش، تحسین. و رو کرد به من هوشنگ و پرسید: شما چی می بینید در عکس؟ و من جواب دادم: رفتار، ژست. خطی در فضا از سوی زنی خمیده بر گلی در حال نوازش.

شکفته پرسید: به چه معناست این خط؟ جواب دادم: خط خمیده، اراده ی توجه، و اعتنا به زیبائی که فرمان می دهد به خط دست رسّام در فضا و سر انگشت نوازشگر با نیمرخی تمام در تحسین.

شکفته پرسید: به چه منظور؟ به کدام سود؟ جواب دادم: به قصد زندگی در لحظه، که تکثیر آن سلسله ی لحظه های لذیذ، عین خوشبختی است.

فیزیکدان گفت: ممنونم هوشنگ خان که جسم و جان را در لحظه کوفتی. راستش نگران نتیجه گیری شما در این گفت و شنود داهیانہ از هر دوی شما بودم. سماجت شکفته در سؤال، شما را خوب چلانند. و اصالت دید شما را نصیب همه کرد.

بدری خانم گفت: من آنقدر خیره در عکس بودم و محو حال آنروزم که متوجه پشت و رو چاپ شدن آن نشدم. شکفته دید. خوب دید. باید بگویم که هیات بررسی عکس ها و هیات انتخاب کننده و نویسندگان قاپنده عکس و ناشر عجول سودجو ندیدند، چرا؟ و چرا شکفته دید؟ من گفتم: شیفتگی؛ شاید هم سود آنی یک یک آقایان.

شکفته گفت: روزی آن را به پرده می برم برای دل خودم که درست دیدم اش!

فیزیکدان پرسید: عیب فنی را دیدید؟ یا چیزی علاوه بر آن؟ شکفته گفت: در اولین نگاه عکس مرا گرفت اما لحظه ای بعد دلم می خواست زن خمیده برخیزد و از اندام او تنه ی خدنگ درختی ساخته شود که بشود «قیام» ...



برای ثانیه هائی، جمع ما به سکوت رفت. و شکفته پرسید:
سکوت شما بر تامل است یا بر هراس؟ من شنیدم که فیزیکیان
زیرلبی گفت: در تعجب نه، در هراس.

در حال، باغبان با یک بغل گل در گلدانی گلی از در آمد
و نهاد آنرا روی میز و گفت: گل خیرگی می آورد و خیرگی ما
را به فکر می برد. من پرسیدم: به کدام فکر؟ و عبدالله گفت: اندام
گل.

شکفته رفت عبدالله را بوسید و همراه او تا در خانه رفت. و
اشاره ای کرد به آن چنار بلند. و البته به ما نرسید معنای آن. اما،
من دیدم شکفته با یک حرکت دست خطی را در معنایی در فضا
رسم کرد بسیار زنانه حتی ملتمسانه که به چنار مربوط می شد.
و بدری خانم گفت: دویست سالی دارد. عبدالله می ترسد سقوط
کند. و شکفته در التماس بجا ماندن آن است.

من بلند شدم چنار کهن را وارسیدم و گفتم: چه سرافراز
است این چنار، دریغ اگر توفانی برشکندش. و شکفته گفت: تا

من هستم او هم هست... وانگهی توفان می شکند اما چنار می ماند.

تکنیسین عکس را از وسط میز برداشت. خوب نگاهش کرد، گفت: می شه این را دو سه روزی به من دهید؟ بدهم رسام من ببیند شاید از خطوط اصلی آن یک تابلو الکترونیک بسازم. بدری خانم پرسید: که بزاریدش کجا؟ و شنید تکنیسین را که گفت: با پرداختن حق مالکیت، آنرا بر سردر کارگاهم نصب می کنم مگر آنکه شما کارم را بخرید. بدری خانم گفت: تا چی از آب در بیاد! شکفته افزود: اگر مامان نپسندید من می خرمش. جهان نویسنده در لحظه سر رسید البته مغبون بود از دیر کرد خود. عکس را روی میز دید و گفت: بازم حرف از این عکس؟ به انتهای روز می رفتیم. اما دل نمی کشیدیم. به زودی زود شکفته لبخندها آفرید. انگار طرحی در سر داشت.

من رو به او، خطاب به همه گفتم: فرصت نشد پیرسم از شما درباره طرح خیالی تبدیل قامت خمیده بانوئی گلنواز به

اندامی در قیام؟ شکفته شاد شد، گفت: خیلی دلم می خواست یکی از شما این را ازم بپرسد. ممنون که شما آنرا پرسیدید. جلسه بعد به آن می پردازیم.

همه رفتند. هیچکس مایل به رفتن نبود. وقتی خوش داشتیم. سوار شدیم. گم شدیم در گرد و خاک یک جاده پر پیچ و خم. حس کردم شکفته مشغول جمع آوری هاست. و به همه ما فکر می کند. حس کردم بدری بانو خسته اما راضی به اتاق خوابی در خانه دخترش می رود.



سه هفته ای بعد، به روزهایی که بچه مدرسه ای ها، دانشجویها در تدارک رفتن به مهر ماه اند و در هر قدم، برگ چناری به نیمه خشکیده زیر پایمان استخوان خرد می کنند، تکنیسین ما را به عصرانه ای در باغچه پشت کارگاهش دعوت کرد. به همه می گفت: مدرسه ها که واشن دیدارها مشکل می شه منتظر شمایم.

همه آمدند. و پیش از ما دو سیمای معروف ادب و سینما. در هوای خوش و خوبی به حرف و سخن شدیم. آن باغچه تحسین همه را برانگیخت. به هم معرفی کرد ما را، دوست تکنیسین که میزبان بود.

خورشید زود پرید که دیوارها نسبتاً بلند بودند. معلومان شد که این باغچه دلخوشی بزرگ صاحب اوست. می گفت: آن کارگاه و این باغچه، «برق و باغ» من اند. دو دنیا در یک فضا. و بعد رفت چیزهائی را پس و پیش کرد و با یک سویچ چراغها را روشن کرد. و روی دیواری در میان رز و شمشادهای چسبکی، تابلوئی نئونی به درازای یک پنجره ی سه در یک و نیم هویدا شد. و تصویری نئونی از عکس داستانی من به چشم آمد با این تفاوت که آن بانوی خمیده بر بوته گل به گلنوازی گاه برمی خاست. و به قول شکفته با قامتش قیام می کرد و دوباره خمیده به گلها می پرداخت.

جمع ما رفت به تحسین و کف زدن. و آن مرد ادیب گفت: من کف زدم که البته کار زیبایی است؛ اما داستان چیست؟ و بدری خانم با آرامش همیشگی قصه ی عکس را از سیر تا پیاز برای آن دو تازه وارد گفت. و افزود: عکاس هوشنگه و فکر قیام از شکفته. اما اجرا از محمود برقی ماست. و برخاست و او را بوسید.

تابان سینماچی گفت: اشباح و اشکال متحرک سابقه ها دارند. اما این ظرافت یگانه است. و رو کرد به تکنیسین و گفت: بزودی به هنر الکترونیک می روی. شکفته گفت: تا هنر الکترونیک بیاید من خریدار همین که هست هستم. من گفتم: خریدن آن مراحل دارد؛ حق و حقوق عکاس، حق کشف نمایشگاه، حق کاشف پشت و رو چاپ شدن، حق محمود برقی بسیار براق امشب ما.

رفقا زدند به خنده. بدری خانوم گفت: هنرپیشه این صحنه حقی ندارد بنظر شما آقای تابان؟ و تابان گفت: حتما ... و وقتی کشف کرد که همان بدری خانم است بسیار ادب کرد و گفت: چه

می گفتید به گلها در آن سن و سال. و در حال خیره شد بر عکس بزرگ شده من که تکنیسین به او ارائه کرده بود. پس سر بلند کرد و گفت: نه، نه، لازم نیست بگوئید در گوش گلها چه می گفتید، باید خودم برسم به آن.

بدری خانم نگاهش به دور و دورها رفت. و شکفته او را در بغل گرفت. و تابان دست بدری را بوسید. بدری زد به خنده و پرسید: همین؟ و تابان رفت به بوسیدن روی بدری. و من دیدم جرقه زد چیزی بین دو تنِ ناشناسِ آشنای درد.

آن ادیب پرسید: قیام به چه معناست شکفته خانم؟ و شکفته گفت: آیا شما زن تمام قد در ذهن خانوادگی و اجتماعی خود دارید؟ ادیب جواب داد: گاهی در دانشگاه، در قامت دانشجوی زنی، قیام را حس کرده ام، همین و همین.

شکفته گفت: در دید هنری من، زنان همیشه مقیم جائی اند و قامت آنها و سیمای آنها غایب است. عکس را دیدید؛ بدری خمیده گل می نوازد. اما اگر برابر درخت گلی بود، قامتش چه

خطی در فضا رسم می کرد؟ و عکاس به کدام از ایندو شایق می شد؟ من گفتم: حق با شماست. من آن قامت خمیده گل نواز را ترجیح می دادم.

مرد ادیب پرسید: پشت کلمه قیام چیزی از اجتماعیات ماست؟ شکفته جواب داد: هر چه مایلید بار آن کنید، جا دارد. من حرفی ساده و هنری دارم. و آن اینکه مردم ما زن را قائم نمی بینند. در همه ی تابلوهای عهد قاجار یک زن قائم آنهم به اقتضای شغل رقاصه گی اش و این استثناست. در حالیکه من از آن سیمای حک شده در اذهان حرف می زنم.

مرد ادیب گفت: فکر نمی کنید ما از زن و مرد، طی هزاره ها، چهار زانویی بودیم؟ شکفته گفت: راه دور نرویم. شما از دنیای خود تصویری ایستاده و قائم در ذهن دارید یا نشسته و چهار زانو؟ ادیب گفت: هر دو را. شکفته پرسید: و از دنیای مادری تان چی؟ و مرد ادیب گفت: نشسته.

شکفته گفت: حرف من همین است. و جماعت ما رفت به سکوت. رئیس خوش ذوق کارگاه برق و باغ گفت: به این ترتیب من بهای تابلوم رو می توانم بالا برم. هیچ کس حرف او را تحویل نگرفت گوئی وقتش نبود. مرد ادیب گفت: ابعاد وسیعی دارد این قیام شما، شکفته بانو. من گفتم: وقتی می آید که می شنوید یا می خوانید: «قیامت قامت و قامت قیامت» یعنی که قامت رستاخیز زن است.

و وقتی شاهد مستور که قامت او را ندیده اید، می شود سرو روان، خیال است یا آرزوی ایستادن او را دارید؟ البته در خیال به ما باز است. مرد ادیب گفت: با همه خیالبازی ها شعرا انعکاس جامعه مربوط اند. و ما در دانشگاه بیشتر به زیبایی و استواری سخن و حرمت قواعد می رویم.

شکفته پرسید: اگر هدف زیبایی و استواری سخن است، چرا از تخریب آن زیبایی و نازیبائی تشبیهات حرفی در میان نیست؟

زن را تکه پاره کردن به بهانه زیباشناسی یا جز آن، به کلیت زن صدمه زدن است.

تمام زیبایی عکس هوشنگ در یکجا دیدن باغ در باغی اوست. و اگر من آن بانو را در قیام هم آرزو کردم برای جا انداختن یک ارزش اضافی است.



آن مرد ادیب در سخن متأنی بود. ابتدا این تأنی حمل بر ژرفانگری می شد. اما رفته رفته جمعیت دریافت از ملاحظه کاریها که در طرز سخن اوست.

خود او یک بار گفت: عبور از حد و مرزها که به ما تحمیل شده، غالباً در رابطه است با همان جمله معروف که ورد زبان است، یعنی: «حرمت به بزرگتر» یا بقول امروزی ها «خط قرمز».

شکفته همان دم گفت: پس محتوای ادبیات ما محوری دارد بنام «حق استاد». و حق استاد یعنی حرمت آنهم از نوع پدرسالاری ادبی. و این پدرسالاری یعنی رفتن به نازائی و عقیم

شدن تا برسیم به کشتار یا نفی ابتکارها به مدد استعداد‌های شکوفنده ... غیر این است حضرت استاد؟ ادیب گفت: خداوند حق او را بر من حلال بدارد ... استادی داشتم که هفت جلسه وقف تحلیل پنج بیت از یک قصیده کرد.

پرسیدم: کدام قصیده؟ از کدام شاعر؟ جواب داد: قصیده معروف منوچهری که با بیت: صنما بی تو دلم هیچ شکبیا نشود اگر امروز شکبیا شد فردا نشود آغاز می شود ... و ادامه داد: مردی چنان پر وسواس سرانجام کارش به واژه شناسی رفت که کاری عظیم بود در فرهنگ نویسی ولی موفق نشد مگر به مدد روشهای فرهنگ نویسی فرنگان. و افزود: و آن دیگر بزرگمرد سخن که وقت عظیمی صرف کرد تا ثابت کند «بشنو از نی» غلط است و باید گفت «بشنو این نی».

تکنیسین که در تمام این لحظات خاموش و بگوش بود، ناگهان به حرف آمد و گفت: در دبیرستان معلم عربی ما را مجبور میکرد که نگوئیم شُجاعت بگوئیم شَجاعت. و معلم فارسی ما را

درست بر عکس معلم عربی درس می داد. و وقتی می پرسیدیم چرا؟ اولی می گفت: گفت عربی است؛ و دومی می گفت: راست است ولی در فارسی ما لغات عربی را استخدام می کنیم.

من سر از استخدام لغت در نمی آورم اما سر از ترس به تائید می جنبانم. به نظرم از همان ایام تصمیم به فرار از ادبیات گرفتم. و پدرم مشکل مرا با بردنم به هنرستان صنعتی حل کرد.

نویسنده گفت: استاد جامعه شناسی ام بوقت تدریس هی تکرار می کرد «جامعه شناسی» و بچه ها هی می گفتند جامعه شناسی. ولی یکی آمد و گفت جامعه شناختی. من همه را شنیدم اما در اولین فرصت راهم را کج نه، راست کردم و رفتم به نویسندگی و دیدم زبان نزد مردمان است. زبان معدل، زبان مردمان است در همه جا.

بانو بدری گفت: آنها که حرفشان را می زنید چلنگر زبان و ادبیات اند، نه منتقد ادبیات که ما را روشن بدارد در چون و چراها، در هم بافتگی ها و تحول ها. ادیب برخاست. ما فکر

کردیم می خواهد برود. اما نه، ایستاند همه را تا کف زند برای بدری بانو. سپس نشست و گفت: این نقد ادبی حلقه مفقود دروس ادبیات ماست.

شکفته گفت: یک روز نقد ادبی را وقف جلسه کنیم. و همه دست بلند کردند.

شکفته رو کرد به هوشنگ و پرسید: چرا دنبال رفتارشناسی^۱ برجهیده از تن زن و مرد را دنبال نکردید؟ گفتم: وقتی آن عکس را می گرفتم، نمی دانستم چرا! خیال می کردم خورشید غروب و آن زن زیابیند. همین و همین. اما به هر کس نشان می دادم اول اعتنا نمی کرد ولی برای دل خوش کُنک من زیر لبی می گفت: بد نیست، منظره ای است.

قریب دهسال بعد، روزی در روستایی فرانسوی که خاستگاه و مرکز اصلی آن سر کوهکی بود، بانوئی را دیدم که کالسکه کودک اش را در کوچه ای سرایشی می راند. و من می رفتم سر آن کوهک به اداره پست و در جهت خلاف آن زن.

دیدم آن بانو را که ناگهان ایستاد و خمید بر کودک خود که در کالسکه بود. به پیاده رو مقابل او شدم و غرق تماشای آن مادر خمیده در توجه به کودک خود. هیچ از نجوایی که آن زن با فرزندش کرد نشنیدم. ولی طرز کار او خطی در فضا رسم کرد و در آن یاد عکسم افتادم که نمی دانستم کجاست.

آیا ادیب ما می تواند خط مورد نظر مرا به واژه درآرد؟ ولی من مهر مادری را در آن خمیدگی کودک نوازانه، به گلنوازی بانویی که در آن ایام نوبالغی ام ازش عکس گرفتم، ربط دادم به هم. سه روز بعد همان مادر را دیدم که در رستوران هتل من در همان روستا کار می کرد. نزد من آمد صورت غذا را داد به من و منتظر دستور شد. پرسیدم از او و دادم نشانه ها را از دیدی که بر او زده بودم. گفت: درست، ولی منظور؟ گفتم: هر بار به پستخانه میروم، مردی را می بینم که کارتنی زیر بغل دارد و همراه مشتری ها وارد می شود به پستخانه ولی نه نامه دارد که تمبر بخرد و پست کند و نه امانتی و بسته ای به نام او.

پاسخ داد: کارش همین است. از خانواده خوبی است. دوست همه، قدری خل و بسیار مودب است و بی آزار. و ادامه داد ... و من مطمئن شدم که سؤال انحرافی من به کنجکاوی‌ها نرفت و شک و شبهه به من راست نشد. همان روز از کودکش پرسیدم و با شادی از دو فرزندش گفت.

چند بار، طی سه سال، مشتری او و تماشاگر کارهای او و رفتار او شدم. سال قبل به او گفتم: چنان آرام کار می‌کنید و بی سر و صدا، انگار موتور تن شما از جنس رولز رویس است. تشکر کرد و گفت: شنیده بودم اما حالا می‌فهمم چرا همسرم می‌گوید تو یک پارچه ابریشمی.

نه در قدم، نه در سخن، نه در ارائه خدمت و نه در وردار و بزارها مثل او ندیدم. افسوس که بدپوش و بدصدا بود. جز او که در سفری می‌راند و دست راستش را روی فرمان می‌نهد؛ انگار زنی در لمس صفحه کتابی. و ادامه دادم ... همو بشقاب چینی را طوری بر میز می‌نهد که یاد پای نور می‌افتادم.

و اینک شکفته جان، یادداشت ها دارم و این کار رفتار شناسی شخصی را ابزار معاشرت ها کرده ام. بطوری که گاه نام شخص را نمی برم و او را با رفتارش و ویژگی رفتارش می نامم در سَرَم. و یقین دارم که خط خطا نمی کند. و به ما اطلاعاتی می دهد از مردمان. و چه بسا لذتی انسانی که نصیب مستعدان می شود.

شکفته پرسید: وقتی من دستم را بلند می کنم و با انگشت سبّابه تا از معلم سئوالی کنم، تفسیر رفتارشناسی آن چیست؟ جواب دادم: دست بلند کردن سر کلاس ضرورت دارد به سبب جمعیت حاضر. اما انگشت سبّابه از هدف گیری حرف می زند. سر کلاس، بچه های ردیف جلو، دستشان را به کوتاهی بلند می کنند و انگشت سبّابه را نیز با فروتنی. و در ردیفهای آخر بر عکس.

در جماعات، افراد دست را با پنج انگشت باز بلند می کنند و انگشت ها نقشی ندارند. و افزودم: شاید باورنش مشکل باشد

ولی ژست‌ها در رفتارهای اندام ما گویاتراند از اثناء ما و رساتر. رفتار و ژست‌ها که در کلمه «طرز» خلاصه‌اند، زبان اول ماست.

بدری خانم گفت: زبانی که به تکلم نمی‌رود و سرمایه دانش آن، مشاهده است. و بنظرم دوست نویسنده ما سرمایه مشاهده را دارد. نویسنده گفت: من از حس به مشاهده رفتم. بسیار دیر به مشاهده رفتم. مشاهده، کار جغرافیدان و طبیعت‌شناس است. بدری خانم گفت: پس عکس را مشاهده نکردید؟ نویسنده گفت: نه، اما حسی به من تزریق کرد که قاپیدم اش به قول شما. تازه آن حس قوی را هم قادر نیستم تعریف کنم.

تکنیسین گفت: من این تابلو را از سر همان حس ساختم. فکر بر قطعات این تابلو داشتم ولی سرهمبندی‌های آن قطعات به من حس را نرساند.

هوشنگ گفت: بحث ما اینجا نمی‌تواند به اعماق رود. آنچه من بر آن تکیه دارم این است که: در طرز حرکات اندام و رفتارها چیزی نهفته است که گویا و برانگیزاننده زیبایی و لذتی است که

به آن توجه باید کرد چون فرار است مثل یک بوی خوش. البته متفاوت اند نزد زنان و مردان. شکفته گفت: نزد زنان قدری تا پیشتری متفاوت تر، زیباتر. و هوشنگ هم پرسید: آیا آنرا نزد مردها شما گرفته اید هرگز؟

شکفته گفت: نقاشان در ثبت ژست و رفتار آنی مردها گنگ عمل کرده اند. شعرا نیز. و بدتر از همه این است که زنها غالباً زیبایی رفتاری مرد را با قدرت اشتباه شاید هم یکی گرفته اند. من وقتی که مرد مشغول به کاری است که بر آن دل داده و بی اعتناست به اطراف و بر می کشاند استعدادش را شائق هستم. در آن حال مرد خود خودش است، چه به من اعتنا کند یا نکند. افسوس ... هرگز به فکر رسم و نقش آن نشدم.

هوشنگ گفت: امیدوارم تنها از مرد آشنا به شما حرف نزده باشید! شکفته گفت: همین است. لرزه برگ های سپیدارها زیبايند مثل خمیدگی گندم ها در گندم زارها در عبور باد، بی اعتنا به ما،

و ما در تحسین به آنها. چنار پیر من، خود خودش است. و من در ستودن او. پر معنا، زیبا. بی من.

نویسنده گفت: رفتار هر چه طبیعی تر بهتر؟ مادری که به کودکش شیر می دهد خود خودش است. و طرز کارش، کار طبیعی غریزی اش، زیباست.

بدری خانم گفت: چه لذت ها که مثل آب از لای انگشتانمان در رفتند و در نیافتیم اشان. من باید بروم. و جماعت گفت: ما هم ... تکنیسین گفت: صبر کنید تاریک تر بشود، تابلوی من بدرخشد. همه باز نشستند و دو به دو به سخن. و آن مرد ادیب به پیچ پیچی رفت با بدری خانم. و ما یک صدا گفتیم بلندتر. و دریافتیم که مرد ادیب در تسلای بدری است از باب از دست داده ها که بگذرید و دل به فردا بندید. از کجا که لذت نهفته فردا برتر از لذت از دست داده شده دیروز نباشد. عطر آشنائی ها به مشام رسید.



در تیرگی باغچه ی تکنیسین ما، همه چیز سیاه مخملی می نمود. به سکوتی رفتیم آگاهانه تا دقایق کار محمود برقی نقش ذهن شود. شکفته پرسید: بدری جان بالاخره تابلوی برقی را می خری؟ اما تکنیسی گفت: دیگر فروشی نیست، با آنچه شنیدم. آخر زیادی فنی بودم.

قبل از آنکه به ترک همدیگر رویم، هوشنگ گفت: مایلم یک نکته از خاطر رفته را تر و تازه کنم. همه رو و توجه به او کردند. برگشتی به مذاکرات رفتارشناسی کرد و افزود: باید همیشه فرق نهیم بین رفتارهای آگاهانه و ژست های برآمده از آن ها و رفتار و ژست های ناآگاهانه و برکات آن.

کلمه برکات همه را خندانند. پرسیدیم: چرا؟ و هوشنگ گفت: اصالت و زیبایی محض در این دومی است. وقتی اقبال تماشای آن را دارید، در می یابید. و شکفته زیر لب گفت: لحظات پُر بودند این بار از نچشیده ها و لذات آن. و رفت که چگونه جمع

ما به اینجا رسیده است. سپس لبخندی زد از سر رضایت و تکرار کرد: «آن عکس، آن عکس».



به خواب نرفته، سرشب همان بعد از ظهر، همکلاس قدیمی شکفته زنگ در زد. سالها بود در بی خبری از هم. اما این زنگ تلفن نبود. شکفته در حیرت و کمی هم در هراس شد. هی تکرار می کرد واقعاً هموست رخساره ی شر و شورها در خانه من؟ همه چراغ ها را روشن کرد و ورکشید شلوارکی، رفت در را باز کرد و شدند به آغوش هم.

شکفته جمله ای از رخساره در خاطر داشت و بسیار تکرارش می کرد. و آن اینکه رخساره روزی از استاد فلسفه هنر در مدرسه عالی هنر رُم می پرسد از بانوئی که استادش بود در این مایه:

به درخت ها که نگاه می کنم زیبایند بهر حال، با برگ یا بی آن؛ به وقت شکوفه ها، و بیرون از فصل شکفتن ها، برگ ها

جمله و یکجا زیبايند و تک تک آنها، چرا؟ چرا در ديگر هيکل اين کيفيت وجود ندارد؟ کلاس به خاموشي رفت. و در انتظار جواب آن استاد غوطه مي خورد. اما هرگز آن سؤال به جواب نرسيد.

هر دو رفتند داخل خانه شکفته به تالاري نه چندان بزرگ. رخساره آبي نوشيد و خوب شکفته را وارسيد. شکفته پرسيد: چه خبر از برگ و برگ ها و درخت ها؟ و زدند به خنده.

رخساره گفت: آن روز سر کلاس از ديدار او، که هميشه زيباست و بجا و به حال، مي آمدم. سر راه به درختي رسيدم و رفتم به تماشا. و رسيدم به اصطلاح معروف «هميشه بهار». و ديدم که حرفي است قدری سرسری. و گفتم به خودم اين اصطلاح يک آرزوست براي که ما دوست داريم به هر چهار فصل زيبا باشد. و غافلیم از زيبائي کل و جزء يک اندام در طول زمان. و رسيدم به اينکه مرد گريزيای من در دگرگونی های گفت و

شنودی اش زیباست ... درین حال رسیدیم به کلاس و تقدیم کردم سئوالم را به استاد. و نرسیدم هرگز به جواب.

شکفته عزیز من، ما بدهکار خودیم زیرا همیشه زیبا بودن دیده های خود را درک نکردیم. من زیبایی را در خطوط تحول مربوطه اش شناخته ام. من راهم را از آنها که از زیبایی یک عضو، یک بخش، یک جزء از کل وجود می بینند جدا کرده ام. شکفته، من بیزارم از شعر و نثری که تن زن را سلّخی می کند و اسمش را می نهد وصف چشم و ساق و غیره. زیباترین چشم را از صاحبش جدا کن و باقی عناصر اندام را، می رسی به یک بساط کله پاچه فروشی. من جز به کلیت زیبایی در تمامت یک آدم یا یک موجود زنده باور ندارم.

دو یار هم مدرسه ای ساعتها به بحث ها رفتند. و شکفته به فکر فرو رفت که بحث ما رفقا درباره آن عکس ناقص بوده است. پس برخاست و رفت به تدارک اتاق خواب رخساره. و برگشت و گفت: باید تو را ببرم به محفلی، انجمنی، که موجب آن

عکسی است قدیمی و چرایی هاست بر سر جاذبه اش. باید دو هفته ای بمانی. خوشحالم از آمدنت. و جلسه رفقای عکس باز به اواخر پائیز تعیین شده بود.

در این فاصله، دو دوست بی خبری ها را جبران کردند. و شکفته به حیرت رفت از اینکه روبرتو مرد همیشگی رخساره دیگر با او نیست چرا که رخساره هرگز امر ازدواج را نپذیرفته و آنرا از مقوله مرگ استعداد هنری و استقرار نظم مردسالاری ها می داند.

رخساره برایش گفته بود که کسانم از کوچک و بزرگ با او به تندی ها شدند. و از همه بدتر وقتی او یک تابلو از یک زوج در سبک برهنگی به نمایشگاهی عرضه کرد، بسیاری بر او خریدند. بجز روبرتو که بسیار او را ستود و همراه همسرش بدیدن او رفتند. اما رفتار خانواده، رخساره را به طغیان برد. و روزی تابلو را برد به شهر و سر چهارراهی آنرا به نمایش گذارد. و خود کنار آن روی یک چهار پایه نشست.

دیری نپائید مردم به غلغله گرد آمدند و یک زن و مرد انگلیسی تابلو را خریدند و به بهائی خوب. و کار رخساره بالا گرفت. و بعدها تابلوها در همان مایه های برهنگی ارائه کرد. اما دیگر رخساره خانواده را ندید.

شکفته می پرسید: تو رفتی به ترک آنها یا آنها تو را ترک کردند؟ و رخساره پاسخ داد: درست نمی داند چه شد. همین قدر می دانم بعض افراد خانواده تک تک و پنهان از هم، در غیاب او به نمایشگاه او رفته و در دفتر تماشاگران، خطی، نشانه ای به جا نهاده اند. همین و همین.

این همه پشتکار، خودداری، حتی محرومیت از کسان و روبرتو از رخساره معجونی رها و با اراده و همیشه در پرواز ساخته بود. و شکفته که در نوع خود بانوئی پروازگرا بود به شکفتگی ها رفت. و وقتی شنید که رخساره به دعوت موزه هنر آزاد شهرش دو بار در آنجا به سخن گوئی رفته است، قدری تکان خورد و کمی رفت به حسد.



و باز به حیرتی بیشتر رفت وقتی شکفته از رخساره شنید
 که او برای انجام یک سخنرانی به شهر او آمده است. پس پرسید:
 از چه ها حرف خواهی زد؟ و جواب شنید: «من برهنه به دنیا
 آمدم» مثل همه جانداران.



شکفته رفقا را خبر کرد، بی سر و صدا.



عنوان سخنرانی رخساره کار خود را کرده بود. تالار موزه
 شهر پر بود و قیافه های منتظر بسیار.

رخساره صبحانه نخورده خانه را ترک کرده بود. و چنان
 بی سر و صدا که شکفته بیدار نشد. اینکه مسئولان صبحی را
 وقف سخنرانی کنند تازگی داشت. زنها صبح را برای هر قرار و
 مداری ترجیح می دهند بویژه بانوان خانه دار. عمدی بود و بعدها
 از رخساره شنیدم خودش برنامه را تنظیم کرده است.

مدیر موزه نطقی نکرد. فقط رفت بالا و گفت: بانو رخساره مهمان ماست و شما در پذیرائی او. و رفت و نشست و رخساره در یک پیرهن سربی و یک دامن سفید مات جای او را گرفت و رفت به سخن: خانم و آقایان، من برای سؤال اینجایم و منتظر جواب. اگر، اگر بپذیرد با هم به جواب بسیاری که داریم می‌رسیم.

سپس خواست یکی از حاضران به کمک و همراهی او شود. آقائی پنجاه شصت ساله دست بلند کرد قبل از همه و چند زن جوان بعد او. رخساره پرسید از جمعیت: زن یا مرد؟ انتخاب با شما. جواب شنید: آنکه اول دست بلند کرد. و مرد رو به رخساره و قدری کنار او جا گرفت. هر دو رفتند و تابلو بانوی نیمه برهنه ای را مقابل جمعیت نهادند. و نورافکن‌ها تابلو را رخشان کردند.

رخساره گفت: دوستان از زن و مرد که اینجائید و با من آید، حرف من این است که اختلاف و جنگ، بلوائی مرئی و نامرئی

بین زنان و مردان سراسر جهان از هر گروه اجتماعی که باشند وجود دارد. آیا این سخن را تأیید می کنید؟ جماعت تأیید کرد.

شکفته برخاست و پرسید: هم پیش از آن که به دورترین تفصیلات بروید لطفاً بگوئید چرا؟ رخساره گفت: برای آنکه این دو جنس بسیار بسیار همدگر را دوست دارند. سؤال شکفته دریائی بحث و فحص داشت. اما رخساره جوابی نفس بر به او داد. و صمیمانه تأبری و اربب رفت. و به جمعیت حالی کرد مبادا به انکار روند. و این تدبیر سطح گفت و شنود را بالا برد.

آن مرد بغل دست رخساره پرسید: حرف شما منکر ندارد. اما چرا دو تن مشتاق به هم در اختلاف و نزاع هاینده قول شما در همه جا؟ و جمعیت دست زد بر او که ناگهان خود را همسنگ رخساره کرد.

رخساره جواب داد: این دو تن مشتاق به هم، سرمایه ای برای پروردن و پرورده شدن ها دارند که مدیران، رهبران، پیشروان، ناجوانمردانه آنرا تجاری کردند به بهانه های مختلف، از

جمله، همین ازدواج قانونی، شرعی، دینی، آرمانی و حتی خانوادگی. از هر سو که بروید به تجزیه و تحلیل ها، می بینید همه چیز فدای داد و ستد و خرید و فروش و بده و بستان شده است. و چنان جا افتاده که مردم به جز آن فکر نمی کنند. یعنی جرأت تصور نبودن آن را به خود نمی دهند.

یکی گفت: بی آن قیود دیگر نمی شود. رخساره گفت: برداریدش از میان، خواهید دید آب از آب تکان نمی خورد. ولی برای برداشتن آن لطفاً دیگر قانون وضع نکنید. آنها که هم را دوست دارند بی نیازند از قانون و مسئول خودند.

کسی پرسید: پس به قوانین تازه نیاز نیست؟ رخساره گفت: ازدواج اجباری نیست. هرگز شنیده اید کسی را بجرم ازدواج نکردن مجازات کنند. این خود مائیم که آنرا تجارت کردیم و عوارض آن مقابل ما است.

آروز، بحث ها بیشتر بین حاضران بود تا بین رخساره و مستمعان او. و به نیمه ی وقت سه ساعته ی آن جلسه که رسیدیم،

رخساره گفت: من حرف دومی هم دارم. و آن این تابلو است. سؤال می‌کنم: می‌پسندید آن را؟ و شنید تأیید جمعیت را. باز پرسید: آیا ایرادی در کل و تمامیت این بانوی نیمه برهنه دارید؟ و شنید نه جمعیت را.

این بار پرسید: چشمهایش را دوست دارید و تک تک اعضا را؟ و باز شنید آری جمعیت را. بار بعد رخساره پرسید: اگر چشمهای این بانوی زیبا را تنها به نقش درآرم چی؟ جمعیت گفتند: باید دید. و همدست رخساره رفت تابلوی چشم‌های همان زن نیمه برهنه نقاشی شده را آورد. و جمعیت بر آن خیره شد.

بعضی فوراً گفتند زیباست.

دیگرانی گفتند یک چیزی کم دارد.

و برخی گفتند عین او نیست.

و کسانی گفتند نمی‌شود داوری کرد.

رخساره پرسید: چرا در مورد این تابلو دومی اتفاق نظر ندارید؟ و جواب های پراکنده شنید.

رخساره پرسید: چرا در مورد تابلو اولی تردید نداشتید؟ اکثر مردم گفتند: نمی دانیم. و می دانیم بانوئی است به نیمه برهنه. این بار گفت: هر چیز و هر کس جاندار زیبایی اش در تمامیت آن است.

در ادبیات ما و دیگران، بسیاری از شعرا دو کار عجیب از نبوغشان ورجهیده است. یکی آنکه از کُل ما و جسم و جان ما حرف نمی زنند. دوم آنکه مثل آب به تکه پاره کردن اندام ما از زن و مرد می روند. زن در چشم شعرا و نویسندگان ها تنی است و تکه تکه ای از تنی. روح و تن و رفتارها هر چه بشود به تشبیه می روند. آیا شنیده اید زنی شاعر از مرد تصویری جز نیرومندی در شعر خود ارائه دهد؟ و وقتی مردش نادار است همه زیبایی مردش ذوب می شود.

این بحث دوم من بود. و اینک شما را می سپارم به خودتان. البته صورت مجلس حرفها را موزه ضبط کرده به شما می رسد و بهای آنرا خواهید پرداخت. اینک وعده می دهم به دیداری دگر تا دریابیم که بردن زن به تجدد و مشارکت آنها در امور بی رهایی از روشنگری مردان شدنی هست یا نه؟

جمعیت برخاست و رخساره گفت: بگذارید من برای شما کف بزنم. رخساره رفت به سمت شکفته و پیچ پیچی کرد. و هر دو بسرعت غیب شدند. شکفته بردش به رستورانی که بدری و برقی و نویسنده و ادیب و دو سه تن دیگر تدارک ناهار را دیده بودند. رخساره به جمع پیوست. افراد جلسه، رققا، او را در سر گرامی داشتند. شکفته با اشارات به دوستان رساند که مهمان خسته و گرسنه را به سؤال نکشانند. جلسه در نشات گرمی و بسیار جسورانه ی رخساره خوش غلتید. و می رفت به حرفهای شوخ و شنگی که ذهن را دور بسازد از بحث.

رخساره پرسید: داستان آن عکس را شکفته برابم گفته است. خود عکس کجاست؟ می شود آن را دید بدری بانو در کیف دستی اش را گشود و با احترام نهاد جلو رخساره که آنرا گرفت و خیره شد بر آن. و دقایقی بعد گفت: حق دارید. زیبا در تمامیت خود، زیباست.

کسی پرسید: نه در اجزاء؟ و رخساره گفت: جاذبه در جزئیات و اجزاء نیست، در کلیت آن است. عکاس آگاهانه یا ناآگاهانه غروب خورشید و باغ و این بانوی خمان را یکجا دیده. بدری تأیید کرد. و البته هوشنگ حس کرد و ممنون عهد بلوغ خود شد. رخساره برای بار دوم عکس را برداشت و غرق آن شد و لبخند رضا بر لبش نشست و گفت: هیچکس چنین با من نکرد ... مرا در پهنای باغی نشانند و عکسی از من نگرفت. به نظرم من داغدار آرزوهای بسیارم.

هوشنگ گفت: این بیان حال با سخنانی که در موزه گفتید همخوان نیست. رخساره خندید و گفت: سکه دو رو دارد. در

آنجا من در ابعاد اجتماعیات می غلتیدم. اینجا این عکس مرا به ابعاد شخصی ام برد.

رخساره رو کرد به بدری بانو و با ملاحظتی زنانه از او پرسید: چه در گوش گلها می خواندی در آن دم غروب؟ بدری خانم گفت: نمی دانم. هنوز صفحه ی دلم خواندنی نبود. شاید در وداع با او که نشد جایش را پر کنم بودم.

با این سخن ها حال جمع دگرگون شد. و هر کس به راحتی از نگفته های خود چیزی گفت بجز آن ادیب که گفت: احوال شخصی ام بماند. من مایلم از رخساره بپرسم بِنُ جَسارت اجتماعی شما از کدامین چشمه به سیراب شدن می رود؟

رخساره خوب گوینده را وارسید و گفت: سرچشمه ی بلندترین قله ی باور. و به قول دوستم در رُم وقتی سرچشمه ای نیازی به رودخانه نداری. آن مرد ادیب پرسید: باور به چی؟ و شنید: باور به اینکه ما آزاد دنیا آمدیم و به آزارها رفتیم. ما را در تولد نور چشم گفتند اما بردندمان به کورچشمی.

ادیب پرسید: خبر از بهای اینگونه سخن ها دارید؟ و رخساره گفت: جَخْ پرداخته ام. اما نه مرادم و نه مرید. آدمهای مثل من سر سالم به گور نمی برند اما لذت جهاد برای بیداری، آنها را در برابر مرگ مقاوم می دارد. راه تسکین امثال من به لطف نظامات سیاسی و تجاری که حامل بذر نبودن اند باز است. علوفه برای حیوان، علف برای ما.

اما من آن لذت باورمندی ام را درمان گرفته ام به حق یا به غلط. ادیب گفت: چرا ما را به حیوانیت خود بر می گردانید؟ و شنید: تا یادتان نرود که در آن بسر می بریم.

شکفته گفت: دوست داشتن درمانگری نیست؟ و رخساره گفت: اگر مرادتان انحصار دیگری است از دوست، در اشتباهید چون شما را می خرند، شما را می فروشند و شما را دنبال خود می کشانند. و شما هم همان کارها را خواهید کرد که با شما می کنند.

اما اگر مرادتان از دوستی آن است که «ماندانا» را نوشت و برد مطلب را و کاشت در اذهان مکتب «همروانی» و «با» را، حرفی نیست. ولوله ای بر پا شد که کجاست آن کتاب و کی آنرا نوشته؟ هوشنگ لب تر نکرد. و به شکفته که کتاب و نویسنده را می شناخت، با اشاره، او را به سکوت دعوت کرد.



به این ترتیب انجمن از یک دینامیسم و قوه محرکه تازه ای برخوردار شد و به نمیرائی رفت.



رخساره شوربرانگیز بود. یقین داشت که اگر چیزی را برمی کند چیز بهتری را جانشین می کند. اما آن استعداد اجتماعی که لازمه قبول دیگر گونی ها شدن است محتاج تدارکاتی بود که رخساره آن را نداشت. گوئی بذر فکر خوب در مزرعه بد، گناه و جرمی است که صاحبان آن را به یأس می برد. و این یأس در حجم یک تن تنها جانکاه است و رنج آفرین. رخساره به

رنجوریها و ناآرامی‌ها کشانده شد و در پایان تنها مفرّ او علف و تنها یار مستمع او شکفته بود.

انجمن سر از غیبت طولانی شکفته و سفرهای پی در پی او در نمی‌آورد. و سؤال‌ها بی‌جواب می‌ماند. جز آن ادیب که تکرار می‌کرد: بیهوده به سؤال نروید، شکفته در پرستاری دوست است. مکاشفات او روزی انجمن را غنی می‌سازد.

در هفته و ماههای بعد حضور رخساره، هوشنگ همه را نوشت و سپرد به ناشری امین. و قصه در قصه‌ها شد. و کس از آن سر در نمی‌آورد. بانو بدری، راز دار شکفته، با متانتی که خاص او بود انجمن را پاسداری می‌کرد تا شکفته سر رسد. و روزی که دعوت نامه‌ای به امضای شکفته به دست رفقا رسید، نفرات انجمن دو سه برابر بود به سبب جزوه‌ای از سوی رئیس موزه هنر.

انجمن، به برکت هوشنگ و رئیس پر ابتکار موزه، ادعائی جز بر بیان سؤال ها نداشت؛ پس در خطر حملات ناباب آزمانی نبود. آرام رشد کرد و باقی ماند.



در یک گرد همائی پانزده نفری به مدیریت شکفته، شکفته به سلام دوستان رفت و گفت: رخساره حرفها داشت. جامعه ی محدود و قفل شده، او را در نیافت. برید از همگان. مدیر موزه هنر او را شنید اما حرارت یک سخنور، یک نوآندیش کافی رنج تنهائی او نشد. روزی به من گفت: من به انجمن کوچک شما دل بستم که کتابی است گشوده، ساده، بی تکلف. بنظرم برای زایا داشتن فکر، نخست باید دو بود. و این همان نطفه ی مکتب «با» ست. رخساره از تنهائی رنج برد و گنجی در بسته به من سپرد. انجمن ما زاده زایائی هاست.

دوستان باید دو بود. باید دو بود و «با» بود تا زایا شویم
در مسیر تحولی که ما را به جذب می برد و ذایل کننده و دفع
دشمنان تحول است.

پایان

برق

همیشه عازم فردا ...

زن لمید و پاکت را گشود و بسرعت دریافت که از آن پاکتها
است که گاه به گاه ازو به او میرسد و پُر بود از بریده ها و سر
خط های یک گفتار یا طرح یک موضوع در باب بیداد ها که بر
زنان رفته است.

پس پاکت را با شلختگی یک زن عجول که هیچ کار و هزار
کار دارد بست.

اتاقک بدل از خانه را سر و سامان نداده قلفتی و فرزند
پوش بنفشه ای، برنگ دوست داشتنی خود را پوشید و پرید تو
شهر ...

آدمها، قرارها، درس ها، اداره ها، زوج ها، کافه ها، و
انجمنک ها را با پا و با چشم و گوش در پیمود. رقصان و شادان
از اینکه روز پر و پیمانی را داشته است از همه جدا شد. حس

کرد تنها نیست و اگر هست در تنهایی لذیذ و حتی در تنهایی شکوه بخشی است. فکر اینکه برمی گردد و اتاقک بدل از خانه را سر و سامان می دهد و در آخر کاغذها و کتابها را، او را در رفتن به خانه سرعت می داد. اما وقتی به خانه رسید حزین شد.

تلفن چشمک می زد و پیام گیر پر از پیام و اترنت و سوسه انگیز. پس: از یکی به دیگری رفت. گوش داد. خواند. بهیچ کدام جواب نداد. دریافت همه با اویند. اسم او در تکرار و سر زبان شنونده ها و پیرامونیان است ...

به بهانه اینکه با بر و بچه ها ساندویچ دلچسبی سق زده، خود را شام خورده فرض کرد و در از هیچ کمد و یخچالی نگشود مبادا حال و هوای پر از توفیق روز گذشته ازو سلب شود. دراز به دراز بر تخت خواب بی ملافه اش افتاد.

تنش در ذهنش نبود. ذهنش پر بود از این و آن که روزش را پر کرده بودند و فخری در دلش کاشته بودند. هیچ از دست و

پا و دیگر اندامها خبر نداشت و چشم بسته مطمئن بود که همه چیز خوب است. همه کارها را به فردا حواله داد؛ زیرا در برابر این پلک‌ها که سنگین می‌شدند تسلیم بود.



به زندگی که رسیدم می‌خواستم بدانم زندگی چیست؟ طول و عرض و عمق زندگی کدامست؟ غافل از اینکه زندگی تنها همین سه بعد را ندارد؛ اما بودش، داشتنش، جذبه آفرین است. می‌دانستم که دنبال او نرفته‌ام و به تقدیری گنگ آنرا در من نهاده و کاشته‌اند.

سر راه من به مدرسه، همیشه به یک مرد دیوانه‌ی کند و زنجیر شده برمی‌خوردم که عورت خود را در کاسه‌ای پر ماست می‌نهاد. و بعد همان ماست را می‌خورد. مردم از سر کراهت به او چیزی می‌دادند. وقتی می‌پرسیدیم این مرد اینجا چه می‌کند؟ می‌گفتند چه کارش کنیم زنده است. بعد‌ها در شهر رنپای ما دیوانه‌خانه‌ای ساختند و آن مرد هم رفت لابد آنجا. اما من به

خودم می گفتم دیوانه خانه ها پُراند از زندگی و تیمارستان ها
نیز.



اگر مدرسه نبود من نمی دانستم چند ساله ام و هرگز
نمی پرسیدم از مادر و پدرم چند سال دارم. انگار زنده بودنم شده
بود هویت ام.

مدرسه را با عدد کلاس چندمی ام می شناختم. هویت من
همان کلاس چندمی بودنم بود و حس می کردم زندگی همان به
کلاس بالاتر رفتن است تا روزی که پسردائی ام در زنگ تفریح
به من گفت مدرسه را ترک می کند و می رود دنبال کار و زندگی.
من فهمیدم که زندگی مدرسه نیست.



و اگر "ننه برفی" نبود من خیلی دیر می فهمیدم که وقتی
زنده ای همه چیز زندگی است. ننه برفی زمستان ها می آمد توی
دالان حیاط خانه ما با فراغت می نشست و ترانه: "ننه برفی

اومده، با برف و بارون اومده" را سر می داد و می رفت. وقتی از او می خواستم قدری بیشتر بماند جواب می داد ننه جون باید برم به کار و زندگی ام برسم. این شد که دیدم زندگی همه جا و نزد همه کس است. ولی سر در نمی آوردم این که این همه عزیز همه است و اسمش زندگی است چیست؟

دل زدم به دریا و روزی از معلم پرسیدم که زندگی چیست؟ و جواب داد برو درست را بخوان. همو در ملاقاتی به پدرم گفته بود که سؤال های گنده تر از سن ام می کنم، باید مواظب ام باشند.



در محله ما دختر زیبایی بود که همیشه گل خاری می پوشید. من از او شاداب تر و خوش رخت و لباس تر ندیده بودم. گاهی به من سلام می کرد به نشانه دوستیِ مادرم با مادرش و پدرم با پدرش. اسمش بود پروین. پدرم به من در آسمان پاک

و شفاف شهرمان ستاره پروین را شناسانده بود که به شکل خوشه انگور از مجموع چندین ستاره به هم سیمائی گرفته بود.



تابستان ها پشت بام می خوابیدیم. و من دراز به دراز ساعتها به ستاره پروین نگاه می کردم به یاد آن دخترک گل خاری پوش می درخشید توی محله ی ما که به من سلام می کرد و من حس می کردم چقدر زیباست. با همه بچگی ام و دوری از عوالم زن و مردها.

پروین همان ثریا و Pl ei ades بود و ثریا نام خواهر پروین هم بود و این کار دست من داد. چون روزی در راه مدرسه به پروین گفتم که زیباست و جواب داد تو برو ستاره پروین و شبهای تابستان آن را تماشا کن. بعد هم گفت چه چیزش زیباست؟ من هم گفتم می درخشد مثل تو توی محله ما. و پروین رفت که رفت و دیگر سلام به من نمی داد. و به مادرش گفته بود که فلانی می خواد منجم بشه. من با جرات روزی به او سلام

کردم و او گفت برو برس به همان پروین که تو آسمونه. من درس و زندگی دارم. من هرگز منجم نشدم. پروین آسمانی و زمینی را هم رها کردم. اما نگاهم همیشه در بازی با حرکات ابرها و شکل به شکل شدن های ابرها بود و نمی دانستم که بادهای آنها را می رانند. فکر می کردم کشتی ابرها بر آبی اقیانوس آسمانی پر آبی می رود.

پس دیدم پروین هم زندگی دارد اما وقتی پرسیدم از او زندگی چیه؟ جواب داد: خودت بگو؟ و من خودم نمی دانستم. بعدها دیدم پروین رفت سر کار و زندگی و من دیگر درخششی در او نمی دیدم. سال ها بعد که شهرم را برای همیشه ترک می کردم او را دیدم با بچه بغل. پرسیدم: چطوری؟ جواب داد: روزمرگی.

پروینِ بچگی من مُرد. پروین آسمانی من هنوز همانجا هست که بود و می درخشد. این شد که یقین بردم که اگر ندرخشم زنده نیستم و درخشیدن خود زندگی است. یعنی اگر پرتوی

نفشانی زنده نیستی و زنده ترین ماده زمینی برای من فسفر شد که می درخشد تا پایان کار. و زنده ترین جاندار برایم کرم شب تاب است. یعنی نوعی گربه نوروزی در شهر ما. و حالا زندگی شده بود تشعشعاتی پر هیجان و با جان. و سیر نمی شوم از تماشای آنها.



به وقت بیرون آمدن بچه های مدرسه از مدرسه زندگی در آنها می درخشد. به وقت بیرون شدن کارگران از کارخانه هیچ درخششی در چهره ها نمی بینم. به وقت حرکت قطارها بر سکوی راه آهن زندگی می تابد و به وقت حرکت قطار به ایستگاه نیز. اما هیچ از درخشش ها در چهره مسافران هوایی ندیدم. ازینگونه صحنه ها عکس دارم در حافظه ام و چون و چراها. سر جمع آنها شد اینکه : "روزی که درمی یابی، می درخشی. روزی که می دهی، می درخشی." سنجش زندگی را می دانستم که محال است و اینک می بینم درخشش ناشی از زندگی نیز بی بعد

است. پس اندازه گیری آن شدنی نیست. و رفته رفته دیدم آن ماده که می سوزد تا زندگی ظهور کند قابل اندازه گیری است. و این ستایش که ما داریم بر زندگی - که سوختنی بیش نیست - متوجه درخشش آن است نه متوجه سوختن آن.

مردم غالباً در سوز و گدازند. هر سوختن الزاماً به درخشش نمی انجامد. و چون ما غالباً در فکر تامین سوختنی ها هستیم به درخشش نمی رسیم.



در هاوایی به تماشای آتشفشان ها رفتیم. مردم چندی هم با من بودند. همه را در تماشای و جذب شعله ها دیدم. اگر این شعله ها نبود کسی به تماشای این چاه و دودکش سیاه آن نمی آمد. مردم تند و تند عکس می گرفتند از شعله ها.

در واقع مردم نیامده بودند سوختن زمین را تماشا کنند بلکه درخشش بر آمده از آن را می جستند. زمین زندگی می کرد و مثل هر زندگی می سوخت تا به درخششی برسد. در راه دیدم

مردی به یادگار گوشه ای از صورت خود با تکه سنگهای سوخته سیاه می کند تا عکسی از سوختنی رنگین بگیرد. مسلماً اگر می توانست می رفت و دست بر گردن زبانه های شعله ها می نهاد تا عکس از او بگیرند ولی شدنی نبود. می سوخت. اما همین رنگ اثر سوختن و درخشش زندگی تماشا گری بود.

زندگی اگر در حد سوختن باشد جلوه ای ندارد. ما خود نمی دانیم که می زیویم یا می زیویم تا جلوه کنیم؟ در هر حال هیچ کس به زندگی و سوخت و ساز زندگی ما کاری ندارد مگر جلوه ای داشته باشد. مردم با جلوه های هم کار دارند.

در چشم من درخت برتر از آدمی است. درخت ها همیشه مقیم یک جایند و در جلوه ها. آدم ها دائماً در جابجائی اند به این امید که به جلوه ای رسند. درخت ها در چهار فصل در جلوه اند. به هر فصل جلوه ای دیگر. و آدم ها چه بسا که شاید هرگز به کمترین جلوه نرسند. باید ماند و ریشه کرد تا به جلوه برسیم. اما آدم ها زندگی را در حرکت یافته اند. پس جلوه ای

گریز یا نصیب شان هست. و جلوه یعنی ارزش اضافی، ارزش نهائی. پس اینکه لغت معنی نویسان بگویند جلوه یعنی نمایش دادن، آشکار ساختن در معنای واقعی کلمه با آنها نیستیم. چون نمایش دادن و آشکار ساختن خود آزادی اند و درخشیدن و پرتو فشانیدن و فروزش ها جز جلوه های آزادی نیستند.

عوام به کسی که جلوه ای ندارد می گویند: "بی بخار". یعنی چیزی در اجاق وجودش نمی سوزد تا "بخاری" ازو برخیزد. و مبدا فکر کنید که "بی بخار" بودن را عیب باید دانست. سعی کنیم که هر کس را همانگونه که هست بنگریم و بشناسیم.



آنجا که به آدمی درخشان، شعله ور، فروزان، نصیحت کنند که "آرام باش"، جنایت شروع می شود.

پدر و مادرها غالبا به بچه های تخس و پرفروغ خود می گویند "عاقل باش" خشن ترها می گویند: ساکت، خفه. زیرا امنیت و آسایش آنها مقدم بر پرواز یک ثانیه ای کودکان است.

پدرها و مادرها و معلم ها و "بزرگترها" تا بچه ها را مثل خود نکنند احساس رضایت نمی کنند.

فرهنگ "نکن، بکن" پر و بال چیدن است. درست مثل قیچی عمل می کند. فرهنگ "به بینم چه کردی؟" قدری جرات بخش کودک است. فرهنگ "دیدن و راه باز کردن" کودک را به پرورش می رساند.

دنیا، قفس در قفس، لایه در لایه است. قدرت سوخت یعنی زندگی به این راه بندان ها بی اعتناست و این درست چیزی است که کار زندگی را به درخشش می رساند. درخشش مانع زندگی نیست، تصدیق یک زندگی بهتر است.

در هیچ جای دنیا ندیدم شرایطی فراهم شکفتگی و درخشیدن ها تدارک شده باشد. چون این کار آسان نیست. آدمها دنبال حداقل ها هستند و حد اکثرها را خطر می دانند نه زندگی. اما در هیچ جای دنیا هم ندیدم که آدم ها شخصاً و فرداً راه بر درخشیدن خود به بندند. زیرا سوخت زندگی ساز ما غالباً

تامین است و هر آن به دلیلی که ابداً از پیش شناختنی نیست
ممکن است ما را به درخشیدنی برساند.



برای من درخشیدن خوب و بد ندارد و هر کس، هر زنده و
حتی هر به ظاهر زنده ای امکان درخشیدن دارد. اینکه درخشش
یکی دیگری را در سایه نهد "خسوف روی دهد یا خسوف" جزء
ذات زندگی است و این جهانی است.

وقتی بدرخشی، می درخشانی. اما وقتی به نوعی به
درخششی به خاطر مال و منال رسی، معلوم نیست دیگری را
نچزانده باشی. پس معلوم نیست بتوانی یا بخواهی حتماً دیگری
را به مال و منال رسانی تا قدری بدرخشد.

گاهی در مسیر درخشش دیگری، ما هم به درخششی
می رسیم. این فرصتی است تا تغییر موضع ندهیم تا از درخشش
نیفتیم. این هم جزء ذات این جهان است که در آنیم: که تکه سنگ
خشک و سخت و کدری در مسیر کره سوزان و شعله وری مثل

خورشید تبدیل شود به ماه آسمانی یا همین زمین زندگی ساز.
بنا بر این قدر آنجائی را که هستید و هستیم را باید باز شناخت.
به روزگار فناوری های پیشرفته، درخشش در نور برق
است. اما نور چراغ برق مات و منجمد است. نمی درخشد،
می تابد و روشن می دارد در حالیکه درخشش مورد بحث من
ایستا نیست. پرتو ثابتی نیست زیرا شعله چراغ برق به سنجش
در می آید و شعله و درخشش مورد بحث من بی بُعد و غیر قابل
اندازه گیری است.

چرا شمع این همه در ادبیات ما و جهان ما جای باز کرده
است؟ زیرا کانون سوخت و ساز آن به حساب در می آید و زبانه
و شعله آن با بی نهایت سر و کار دارد. به نظرم زبانه شمع از
جهتی با "زبان در دهانی ما" در رابطه است که حرکت آن به
شماره در نمی آید.

شعله: درخشیدن و تابانیدن روشنی ها و گسترانیدن آن را
در پهنه ای که به اندازه و مساحت در نمی آید تأمین می کند. در

دنیای ما فناوری های تابنده بسیارند ولی نور تابی، کافی ما نیست باید به نور گستری رسید. چنانکه مهرورزی که عزیزی ماست کافی نیست. باید به مهر گستری رسید که این کمبود دنیای ماست. وقتی مهر می ورزی، درخشندگی است و این تنها به مهربانت می رسد و در قفس دو نفری حیات دارد. اما وقتی مهر می گستری چون بی بعدی از آن همه هستی. دنیای مهر ورزیهای ما زیباست ولی در رابطه با همه نیستند. اما دنیای مهر گستران دنیایی همگان است. من نمی گویم شعله باشید، شعله گردید، شعله باید شد. چنین حرف مبنا ندارد. می گویم اگر شعله اید شعله بمانید. پر و بال خود را نه بچینید و نه بگذارید آن را به چینند.

سخنرانی من تمام شد. اینک مانده است نمونه ای را وصف کنم. نمونه ای که شعله ای است و نگران آنم که ترک شعله وری کند چرا که در معرض توفان زندگی است. با من بیائید: چون مهبای سفر آخرین ام مرا تنها ننهید تا شاهدم باشید و پیام برسد.



از بازار شعبده بازان در می آمدم در معیت مادری چهل و چند ساله و به همراه سه کودکش از دو جنس. می پرسید که درین سال های دراز چرا هرگز به دیدن آنها نرفتم در آن شهر پر نور و گل که مقیم آنجا بودم. تا خواستم عذری، بهانه ای آورم گفت دوستی دارم که سرش در حساب کارهای اجتماعی است باید او را به تو معرفی کنم. دریافتم که سخت به پیری می رود بی آنکه از جوانی دور باشد. دریافتم که چنان در غلطیده به امور "زندگانی" که کمترین حوصله برای آنچه در ایران می گذرد ندارد. پس زدم به شاخه ای دیگر، کشانیدم او و بچه ها را به تماشای سردری که از آن خارج می شدیم. بچه ها شاداب از دیده ها و مادر در تماشا و تحسین آنها. و لختی بعد در تشکر از من که برده بودمشان به آنجا. سکوت ما و خستگی بچه ها کار را به ترک محل کشانید.

آن همه زیبایی شبانه این شهر کمترین درخششی در جمع ما نداشت. اما سکوت او روی در بد کرده گی ها، کج رفته کاریهای پیرامونیانش داشت که بال و پرش را سوزانده بودند. سر بلند کرد و گفت: می دانی چند ساله ام؟ گفتم: یادت هست به تو می گفتم سال و سن مهم نیست و آنچه. با سال و سن می کنی مهم است؟ گفت: پسر ت هم آن زمان ها از قول تو همین حرف را می زد.

او در آن سالها آتش پاره سرگردانی بود و در این سال ها، ازدواج، محافل دینی، خانواده مرفه هیچکدام محل اعتنای او نبود. فتری فشرده در خاندانی فرو فشرده در آئینی گسسته و بسته بود که در سرزمینی آزاد و گشاده و امن باز شده و در شکسته بود. قطعات از هم شده قفس سنتی، دیگر نه خانه بود و نه پناهگاه.

در چنین حال، دل به هر نوا سپرد در راستای کشمکشهای زنانه دختری که طلبکار همه شد و دشمن حرمت تن خود.

کمترین نوری در نگاه بی رمقش نداشت در حالیکه از هوشی نیروزا برخوردار بود و بنظرم همیشه با هوشی حیوانی زیست و گوشه‌ای که بشنود نداشت. اما از تولد نوزاد اولین نگاهش وقف بچه‌ها شد تا به امروز.

مرتب می‌گفت: چه شب خوشی بود برای بچه‌ها. فردا و پس فردای آن شب هم تلفنی همین‌ها را تکرار می‌کرد و برایم این همه تشکر تازگی داشت. چرا که در هر فرصت طی سال‌ها ازین بیشترها و بهترها کرده بودم.

وقتی نشست پشت فرمان ماشین‌اش که برود گفت: تلفن شما را با اجازه می‌دهم. ماشین می‌رفت و به نظر من هیچ‌کس در آن نبود. بچه‌ها در خواب و او که می‌راند غایب از خود. معه‌ذا چراغ زندگی چشمک می‌زد زیرا دستش را تکان می‌داد به نشانه محبت و ادب.



وقتی سری پر از قصه دارید چگونه ممکن است دنبال قصه دیگری باشید ... اینها را به خودم می گفتم به دروغ. من پی جوی آن بودم که چه بر سر او آمده است. پس تصویری نقش کاغذ کردم: اجاقی، کنده هیزمی و سه شعله در پائینش با یاد او و سه فرزندش. مثل اینکه پدری به مرگ هر چهار فرزند نشیند و از خاکسپاری برگردد. چنین شد که به ضمیر مغفوله اش سپردم. غافل از اینکه از تنه برکنده شده چناری چنار دیگر جوانه می زند. و هیچ چیز نمی میرد، و بدل می شود یا می زاید. قیافه معلم شیمی که اینها را می گفت در ضمیرم سبز شد که اینها را می گفت، که اینها را می گفت و ساعتی بعد در همان کلاس دیگری جای او را می گرفت و همین ها را در «هوالباقی» می نهاد. و در عمل دومی اولی را می شست. پاک.



صدائی پر طراوت، بارانی از الفاظ را بگوش من ریخت که:
مدتها پیش می بایست به شما زنگ می زدم ... من دوست ...
هستم ...

ریز و نرم و تند اما شفاف و گرم حرفش را پیش می برد.
گاهی حرفش را با پرسش کوتاهی می بریدم ولی تر و چسب
سخن از سر می گرفت.

کمروائی یا اعتماد به نفس؟! از سر کدامین چنین می رفت.
کم و بیش خبرهایی از خود به من داد؛ و جملگی در حریم
کارهای دانشگاهی. و من همه را باور کردم و وعده دادم که
برایش کتاب هائی بفرستم تا مرا درست به بیند و مراوده و تبادل
فکری آسان شود.

هنوز که هنوز است کتاب های مرا نخوانده است. داده
برایش بخوانند. هنوز که هنوز است هی کتاب و مقاله می خواهد
و این نشانه بدی نیست. من اشتباه کردم، آن کتاب های قطور
اشتها کُش اند. می بایست کم و اشتها بر انگیز می فرستادم. یک

بار از او خواستم آنها را برگرداند، قبول نکرد: که به من داده اید پس نمی دهم. یک بار هم گله کرد که دیگر نمی فرستید چرا؟ هر دو را به معنای علاقه به خواندن گرفتم.

و اینک شش ماه است هر چه مناسب این سابقاً دانشجو و امروز به نیمه سر کار رفته و ظاهراً فعال « امر زن » باشد می فرستم. و کار به آنجا کشیده که در رادیوهای وطنی گفتاری دارد و موضوع نوعی تحسین و هدف دعوت هاست و پیوسته در تماس روشنگرانه هستیم. با این همه شش ماه است نمی دانم این موجود خوش صدا و سخن، ظریف و حریف، چگونه بشری است!



من طبیعت یک رباط را دارم. آدم ها مثل کاروان ها در من اتراق می کنند و بعداً راهشان را ادامه می دهند بی یاد من و در فکر رباطی دیگر. شاید هم به شاخه کهنی می مانم که پرنده های خوش نوا بر آن می نشینند و توکی می زنند و می پرند. هرگز از این وضع ناراضی نبوده و نیستم زیرا به خود زندگی شبیه اند.

آدمها آبخخور همدیگرند و من هرگز انتظاری جز این ندارم. الان هم انتظار فردائی جزین درم نیست.

من با آدم ها در صلح ابدی ام. البته هر کس حرفی دارد و من با حرف آنها و با آنها غنی شده ام. جدائی را نمی فهمم. هر کس هر چقدر خواسته با من بوده است. من خسته هیچ کس نیستم. به عکس، به سبب قصه ها با قهرمان قصه ها که همه واقعیند نه بافتنی، بسته آنهایم.

در مورد او می دانم که حتی اگر سر شاخه درخت کهنی هم باشم، این پرنده بر آن نمی نشیند تا بپرد و برود. و درست همین ویژگی اوست که مانع شده او را بشناسم در حالیکه جاذبه ی بسیاری ایجاد می کند.

اگر این بودن و نبودن، ننشسته رفتن، ضعف واقعی او و عین جاذبه ی او باشد طبیعی ترین نوع بشری است که شناخته ام. سر و کله زدن با چنین آدم آسان نیست ولی بسیار دلپذیر است چون نمی تواند هوشمندی و حس دقیق خود را به زندگی و دفاع از

معتقدات خودش را پنهان کند. به نظرم مثل هیچکس است زیرا ظرف چند ثانیه و کمتر از یک دقیقه شما درمی یابید که حرفی دارد و مقصدی پنهان، از آنگونه کسان که می شنوندش تا بعد دعوتش کنند برای آنکه نصیحتش کنند به احتیاط ها، به مثل همه شدن ها، تا از او کسی مثل خود بسازند. اما او چموش است و دائم سر سم می زند.



در انقلاب دو سه ساله بوده، در بدترین دانشگاه های جهان در ایران درس خوانده و به بهترین نتیجه گیری ها و تشخیصات رسیده. و با ادامه کار در دانشگاهی در فرانسه در حال جبران کمبودهاست. اگر از آنچه بر او رفته بشنوید که چگونه رفت و در آمیخت با کسی به صورت یاری در لباس همسری و چه ها کشید، خواهید گفت «باور نکنید. باید شنید.» اما نه او در صدد است به شما یقین دهد در قصه خود و نه من سر آن دارم آنها را بازگو

کنم زیرا او بسیار بلد است ترک دیروز کند، زیرا همیشه عازم فرداست.



یک روز نیمه سرد زمستانی خبر داد که عازم پاریس است. همراهی نداشت من به ریش گرفتم. معلوم کرد که با ترن شب می آید ولی عصر همان روز با اتومبیل دوستی به شهر خودش برمی گردد. پرسیدم به چه هدف؟ گفت ترن شب ارزان است. بازگشت هم رایگان. وعده به ناهار دادم.



ابتدا وا خورد. زود خود را جمع و جور کرد. شادی بروز داد تا سر میز ناهارخوری رستورانی نه چندان راحتی بخش. خسته بود. هر جای دیگر را هم به او پیشنهاد می کردم راضی بود و اینک در انتهای یک سالن در آن گوشه دست راست، بر پنجره اگر رهایش می کردند از خستگی به خواب می رفت. شکوه ها کرد از ترن شب. بعد نوشیدن و خوردن، گفتم در

بازگشت سفر سخت تری در پیش داری. باور نکرد: که راهی نیست ... و من بحث را عوض کردم.

دیدار به من القاء کرد که هیچ نمی گوید؛ باید صبر کنم تا کمی بدانم. هیچ نپرسیدم زیرا می نمود که کلاً زن بی مسئله ای است و مشکل دیگرانند. خوب حرف می زد. بلند بلند و صمیم و در پرواز. پایش را در هیچ قیدی نمی نهاد. امید ازو می بارد. مجبور بود در همان محله پرسه زند تا بعد از ظهر دور دست به انتظار دوست صاحب اتومبیل. می انگاشتم در تجسس هیچ نیست. غالباً موضوع را به دست او می دادم و خودم بحث را سبک و مطبوع می ساختم تا این موجود ظریف از خستگی درآید و سفرش قابل تحمل شود.

زیبا بود و بی اعتنا به وضع ظاهر. نسبتاً بلند قامت و خوش روش در نشستن و برخاست و راه رفتن. ابدأ نشان نداد از سن و سال من و خودش که نیم قرنی در تفاوت بودند. ولی با یاد سعدی در درونم می خواندم «زن جوان را تیری بر پهلو نشیند به که

پیری». بهر حال بسیار گرم گفتگوهائی داشتیم. کتابهای ارسالی را نخوانده به دوستانش داده بود که بخوانند. به من حالی کرد که گرفتار است و درگیر مبارزه برای اعاده حقوق زن ایرانی و نوشتن مقاله ها، رفتن به انجمن ها، در صحبت دائمی با دوستان و شنیدن سرزنش ها که چرا مثل دیگر زنان نیستم. و این جمله آخر را مشخصه و علامت و نشان و هویت فعلی خود ساخته بود که «مثل دیگر زنان هموطن نیست» پس گوشت تو شله زرد یا «منحصر به خود» است.



جوان ها به آدم های مو سپید کرده مسن، جا افتاده، نگاهی دارند در معنای: رفته، تمام شده، از دور افتاده، مگر آنکه پدر یا مادر بزرگی باشد حامل میراثی. یا مرد و زنی صاحب نفوذ و یا صاحب شهرتی که بشود به نام آنها مفتخر بود. که بشود در جمعی گفت: «می شناسم» حتی به او «گفتم». تجربه به من آموخته بود که جوانها به «شهرت» بیشتر توجه دارند تا به «ثروت». تجربه

به من آموخته بود که وقتی جوانی به دیدن زن یا مرد مشهوری می رود، می رود تا دیدار را اسباب اعتبار و شهرت کند. نه اینکه چیزی از او یاد بگیرد یا وصفی از خود به او بسپارد. جوان ها دیدار با ثروتمندان را نمی پسندند مبادا خریده شوند یا متهم به خریده شدن شوند در حالیکه دوست دارند با صاحبان قدرت یا شهرت بگو مگو کنند. به هر حال او در این گروه ها جا نمی گرفت - من نه ثروتمند بودم نه مشهور. تنها سایه ای از مردی قدیمی ولی همیشه در حرکت و راحت در نشست و برخاست با جوانان داشتم و این هم برآمده از حرفه و نوشته هایم بود.

آنچه یاد در ما و من جلوه داشت این بود که «چه جانانه در انقلاب اسلامی شکست خوردیم». او هم که از یک مغز شوئی ولایت فقیهی جان در برده بود، بدش نمی آمد حاملان پیام تجدد نسل شکست خورده را از نزدیک به ببیند. همه سخنان او روی درین معنا داشت که «در مبارزه اند آنها» و ما جز ته نشین شده ها نیستیم ... من ابدأ درین مسابقه شرکت نکردم و با اشتها به او گوش دادم و با میل در تشویق او شدم زیرا بهر حال پیروزی

او پیروزی ما هم بود. و این شیوه همیشگی و باور من بوده و هست که اگر حقی درین انقلاب اسلامی از من و نسل من ضایع شده، جوان ها با آگاهی بیشتر از آن دفاع خواهند کرد. و این به معنی جاخالی دادن یا عقب نشینی نیست.



چنان در سخنان او غرق بودم که وقتی جدا شدم هیچ از رنگ و روی و اندام او در حافظه ام نبود. انگار با صدائی همراه پیام و ندائی آشنا شده بودم. و بسیار دلم بر خستگی او کدر شد. دو سه ساعتی از هر چیز گپ زدیم. حس کردم چیزی در او می درخشد که پنهان داشتن آن میسر او نیست. وقت خداحافظی چند متری که از او دور شدم برگشتم به بینم چیزی از او هست که در خاطر من بماند با آنکه پشت به من می داشت و نیمی از نیم رخش پیدا بود، دیدم چیزی در او می تابد. از پله های مترو فرو رفتم و سپردمش به خودش که می رفت تا به

سفری خستگی آور آن هم در شب رو کند. دو سه روز بعد زنگ زد و رنج سفر را شرح داد.

هر گاه تلفنی به من می زد مطبوع و حتی آموزنده بود. شرح دقیق زندگی در ایران، در دانشگاه آزاد، اسلام شناسی کمتر، اسلام گرائی بسیار، استادان مغز شو و عوالم باورنکردنی زنان و مردان و جوانان. اینکه چگونه بر جست. ازدواج کرد و بسیار درس خواند و اینجائی شد و زندگی به هم خورد، کاسبی از دست رفت. و سرانجام دانشگاه به او حیات تازه، شوق مبارزه برای حق زن داد. و نیز اینکه پیرامونیان او کیانند، دور دور تا نزدیک نزدیک و شهری که هست بچه های هموطن چه می گویند. حواریون کی ها هستند.

اینها را طوری می گفت انگار دنیای بغل دست، که خود با آنهاست ولی جزئشان نیست. با هم جمع و ترکیب نیستند. منتهی او با عقایدش درباره زن پس مراحمش کم و مزاحمتش بسیار است. گوئی روغن روی آب دور و بری هاست.

من در همه حال در بحث با او می شدم. از عهد دانشجویی های خودم می گفتم. مقایسه می کردم. توفیقات او را به یادش می آوردم. صمیم و پر فاصله و جدی، در حالیکه حس می کردم صمیم تر از آن هستم که با فاصله و زیادی جدی باشم. روزی از جلسه ای می آمد و شاد بود. من او را از ورای طنین صدای او می دیدم. اما آن روز برایم شعری خواند که سروده خود او بود.

کسی که شعر بگوید ممکن است مبالغه کند اما دروغ نمی گوید. اما شعر های او زنانه، پر پرواز در سبکی که بین کلام منظوم و نظم آزاد بود و بسیار شفاف. صدائی کم نظیر پشت هر کلمه را به خاک می رساند. منظوم این است که بگویم بلندای سخن در برابر گیرائی صدا کم می نمود و گاه ارزشی اضافی به آن می داد.

فریاد می زنم

این حکم سنگسار

ذبح اجتماع ماست

من این جسارت اندیشمندان را

بی پروا فریاد کردن را

در خود شکستن را

در غربت آموختم

چرا که در خانه ی خودم

هرگز مرا خودی نپنداشتند

سیلی ام زدند

تشعشع گیسوانم را

نصفه ام خواندند

دوره ماهانه ام

وقتی اینها را می خواند در دور گوی او را نمی شنیدم، او

را می دیدم. و تازه دریافتم چرا در پایان سفر یک روزه اش به

اینجا درخششی در او دیدم. نمی دانید چه اعتقادی دارد به هر چه می نویسد، بخصوص به شعر. می خواست «حرفاش به شعر باشد». که جدا از حرف های روزمره باشد. خودش را با شعر از همه جدا می ساخت. و من این را وقتی فهمیدم که به شرط حراست ناموس شعرش به من اجازه هر نوع دستکاری در آن نیمچه دیوان خود داد. هدفش معناها بود و لحن شعر و نه یز دادن به شاعری.

ای مرد در کنارم باش

نه در مقابل من

از جسم منی

نه از جنس من

بوسه مزن دستانم را

زانو مزن در برابرم

بایست

دلم برابری می خواهد

چشم به صدائی است

که تو را خبر می دهد

من این تکه ها را از بدنه ی بعض اشعار او جدا و برای دل
خودم به اینجا آوردم که تا آخر این نوشته در پرتو یک درخشش
باشم که حرف دیگری درباره او ندارم جزینکه چنان که بوده و
هست بماند.

خبر آنکه شمع فرسود و سوخت و سحر بیداری های
عقلانی زندگی آدمی در رسید. خبر آنکه نه صدائی خوش به من
می رسد و نه شعله ای در سخنش، به وقتی که از سرداب تلفنی
متمدنانه، فرهنگ سرشت به من می کند.

آنقدر می دانم که از سر پیچیدگی های بخور و نمیری
زندگی روزمرگی همه وجودش وقت کار روزگش شبانه ای شده
است. به ظاهر ارتباطات با دوستان اینترنتی برقرار است. ارتباطی

که رمق و جوهر ندارند. نمی فروزند، نمی درخشند. در این حسرت می میرم که باز شمعی در سر راه تسلیم بیداری صبحگاهی از شعله خود جدا می شود. اینک برای او چشم من چشمه آب و اشک است. شاید این پرنده ققنوسی باشد که از خاکستر خود برخیزد. اگر آن استقلال اولیه ای که در او شناختم دست نخورده باقی مانده باشد، تلاشی عظیمی لازم است تا به خود خود رسد و بردرخشند. اما می ترسم زنی شود مثل بسیاری از زن ها که اَمَنُ آنی را لازمه ارضاء حس مادری ذاتی خود دارند پس وا می نهند بار آرمان ها و فروزندگی ها را.

اینک هیچ آرزو ندارم جز اینکه ننویسم تا ناتوانی هایم را از باب سوخت رسانی پنهان کنم. که مرا ببخشید و دوست را دریابید. نه فقط دوستی متمدنانه را. من این نوشته را با شوق شروع و با اندوه فراوان به پایان می برم. عین خود زندگی.



زن از پس یک شب کار بر لمید. خوانده ها را در پاکتش
در نهاد نگاهش بر انبوه کتاب ها و نوشته های نخوانده می لغزاند.
انگار قرنی از همه آنها جدا بود. تنها قادر بود به بعض پیام های
انترنتی جوابی سرسری دهد. یقین داشت به شیوائی خود و شعله
فرداها.



ابرها نمی گذارند
آبی آسمان را تماشا کنم
نسیمی نمی وزد

پایان

خانم ماه

از در نرسیده، دیپلم اش را از قاب آویخته به نخ‌ی بیرون کشیده و دوپاره کرد و گفت: این یکی به هیچ درد نمی‌خوره. برخاستم پا درمیانی کنم، پاره‌ها را بچسبانم، نهیبی صمیمانه داد که رها کن. و ادامه داد که این از آن نوع که نسل تو داشت و حرمتش لازم بود نیست. بریم بیرون یک گاز بزنیم که مرادش سقی به ساندویچی بود و دمی به خمره‌ای خانگی.

راه نیافتاده، صدای برمک بلند شد: مگه نه قرار بود بریم جلسه، بچه‌ها منتظرند. که پاسخ شنید: میشه با ما بیائی و حرف و ایرادی هم نباشه؟ با اشاره به دیپلم دو شقه شده، به برمک رساندم که "هوا پس است". برمک مهربانانه گفت: من پارسال پاره کردم. خیلی هم راحت شدم. کار خوبی کردی. بیج! که مُلخص به جهنم بود و ورد زبان تازه دیپلمه‌های بیکار.



آن دو را به خودشان واگذاردم و رفتم به جلسه ای که جای من در آن نبود ولی می شد در آن به تماشا رفت.

گوش تا گوش زیرزمینی که در آن تالاری تعبیه کرده بودند پر بود از جوانهایی که به امید یافتن راه حل گرد هم آمده بودند. غلغله ای بود. همه با هم و در هم بودند. من پشت به دیوار کنار در ورودی ایستادم. همه‌ها ناگهان به سکوتی سنگین تبدیل شد و بعد پیچ پیچ‌ها راه افتاد. جلسه آغاز نشده تعطیل شد. همه می دانستند چرا. اما هیچکس توضیحی به دیگری نمی داد. شور جوان‌ها به ترس رسید و "حراست" در میدان بود.

جای درنگ نبود. همه در رفتند و من به سبب سن و سالی که ازم رفته بود پای همان دیوار آهسته و آرام نشستم. لختی بعد در تالار بسته و من احساس بدی از یک خستگی فکری پیدا کرده بودم. حبه قندی که همیشه در جیب داشتم را به دهان گرفتم و مک زدم.



دارا و برمک را از کودکی شان می شناختم که با بچه های سراسر کوچه خانه مرا زیر پا داشتند. ما که شق و رق و گاه با عجله می رفتیم به سر کار یا از سر کار باز میآمدیم، وقفه ای در بازی شان می افتاد و تک و توکی از گروه بچه ها سلاممان می کردند.

به انقلاب که رسیدیم، من بازنشسته و آنها تازه به دبیرستان می رفتند. دیگر خبری از آن سرخوشی ها و شنگولی ها نبود. جوّ جوّ «موش موشک آسه برو آسه بیا تا گربه ساخت نزنه» بود. در این فضا اتفاق می افتاد که من به آنها لبخندی تشویق آمیز می زدم به بهانه رساندن سلام به والدینشان.

رفته رفته می دیدم بعض آنها لباس سربازی به دوازده سالگی می پوشند و حتی یکی را دیدم مسلسل بخود آویزان کرده بود، اما به من رساندند که مسلسل واقعی نیست.

یک شب برایم پلو نذری و حلوا آوردند و گفتند از مسجد است و من از سر تظاهر به دین به آنها دعا کردم. اما این بهانه ای بود برای سرکشی به خانه ی من. که مردی بودم تنها. و همسرم رفت و فرزندی برایم نگذارده بود. سرکشی ها به خانه ام به بهانه های مختلف تکرار شد. من آنها را که دوتائی سه تائی نزد می آمدند به داخل دعوت می کردم و فرصت می دادم همه جا را ببینند. عمداً از یکی می خواستم برود و آن ظرف شیرینی را از اتاق بالا بیاورد یا به دیگری می گفتم: جانم برو توی آشپزخانه به بین چیزی برای خوردن داریم یا نه؟ آنها هم مثل قرقی پُر می کشیدند به سمت بالا و پائین و به همه سوراخ و سنبه ها سر می زدند و غالباً با دستهای پُر و پیمون به اتاق همکف من باز می آمدند. و نشاطی قدیمی در صورتشان موج می زد.

راهرو بزرگ خانه ام همیشه گرم بود. و در آن دی و بهمن سرد انقلابی تبدیل شد به محفلی که خبرگزاری کوچه ما هم بود. خانم ماه کلفت نه ولی همدم همسر مرحومم با غیرتی تمام دو روز در هفته می آمد و خانه را سر و سامان می داد و خرید

می کرد و هر بار وقت رفتن می گفت: راستش را بخواهید نگران شمایم. آخه یک فکری کنید ... که یعنی مرد بیوه و تنها در این اوضاع و احوال شک را برمی انگیزد. و بلاخره یک روز دل را به دریا زد و گفت: منو بردند و پرس و جویم کردند و من هم هر چه خدائیش بود گفتم. خودتان می دونید. و من با بی تفاوتی جواب دادم: خوب کردی خانم ماه، خوب کردی. و چون این حرفها را جلو بچه ها زد یکی از آنها گفت: منو هم پرس و جو کردند. و دیگران به صدا درآمدند که: اصلاً ما همه را ... من هم گفتم چه بهتر.

بزار هر چی می خوان بدونن. مگر نشنیده اید که گفته اند: آنرا که حساب پاک است از محاکمه چه باک است. ولی خانم ماه پرید تو حرف من و گفت: آخر شما در محاصره اید نه در محاکمه. آرامش کردم. پرسیدم: در محاصره کی ام؟ جواب داد: در محاصره ما. و همه زدند زیر خنده. و من شادان بردمشان به تماشای گلخانه ام که بهشت کوچکی بود در یک زمستان سیاه.

خانم ماه غیرت کرد هفته ای دو روز را کرد سه روز و هر بار یکی دو تا از بچه هایش را هم می آورد که با بچه های کوچه من بازی کنند و ول نگردند در غیاب او. این شد که خانه من شد جمع بچه های محل بسرکردگی خانم ماه و پذیرائی گرم من. و از اطراف خبر به ما می رسید و ما نمی دانستیم با این چیزها چه کنیم؟



من کارمند پیمانی موزه ای بودم نه چندان مشهور و هنرم تر و تمیز نگهداشتن اشیاء تازه بدست آورده رئیس موزه بود. رئیس هر شیئی ظریفی را که می خواست جلوه دهد به من می سپرد با این تاکید که: دست هیچکس دیگر به آن نخورده. و من همیشه می گفتم: اطاعت ... و او همیشه حرص می خورد از اینکه من نمی گویم: اطاعت می کنم. گاهی می گفت: چرا جمله را تمام نمی کنی؟ و من عرض می کردم: می شه سربازخونه.

با این شغل و تخصصی که داشتم خوش بودم. کارگاه من در آن موزه یک کلید داشت، آن هم در جیب چپ بغل من و بسته به قیطونی دراز. و شنیدم به روزی که من عمل آپاندیسیت داشتم وزیر فرهنگ وقت به بازدید موزه آمده و نتوانسته وارد کارگاه شود. و می پرسد چرا فقط کلید و آن هم نزد مسئول فنی کارگاه است؟ و رئیس من می گوید وسواسی دارد در کارش که به نفع ماست و ملاحظه کنید ویتترین ها را.

باری اشیاء موزه از هر جنس که بودند از زیر دست من رد شده و با آنها زندگی کرده و اُنس گرفته بودم، انگار فرزندانم بودند. و معاونم که بعد من آمد نیز بهترین جانشین بود در مهارت و امانت و صحت عمل ... و ما با کارمان عشق می ورزیدیم و شب و روز و جمعه و شنبه نداشتیم تا هر وقت لازم می ماندیم. کارمان دلخوشی مان بود. گاهی رقم درست حقوقمان را هم نمی دانستیم. بعد از بازنشستگی هم صاحبان موزه های خانواده گی و اشراف عتیقه باز صدایمان می کردند و لذتی بود دوباره، با دستمزدی بالاتر و معاف از مالیات!



سوء ظن حراست به من، ریشه در تشویق نامه ای از سوی وزیر سابق بود. زیرا من یک شیئی عتیقه را به بهترین شکل ممکن تعمیر کرده بودم که یک فرنگی را به حیرت انداخته بود و او که باستانشناسی نامدار بود به دیدن من آمد و دعوت کرد بروم با او به یک موزه در فرنگ که صدها شیئی قابل تعمیر در انبار داشت و من نپذیرفتم. اما او کارت ویزیت خود را به من داد و گفت: اگر روزی تصمیمت عوض شد به من زنگ بزن. و روی کارت او اسم و آدرس و شماره تلفن او بود که رئیس مستقیم من هماندم از من گرفت و گذاشت توی پرونده ام.

اما وقتی حراست کشف کرد که آن باستانشناس یهودی بوده بر من ظن بردند و دور و بریهای مرا به پرس و جو کشاندند. و من بی خبر. تا روزی که در بازگشت از آن باصطلاح جلسه برمک مرا به خانه اش راه نداد ولی شب دیروقت با دارا و خانم

ماه آمد خانه و به من گفت آنچه را از پیشخدمت سابق موزه ای که در آن کار می کردم شنیده بود.

من از جا در رفتم که آخه یک پیشخدمت ... ؟ ولی برمک دهانم را بست که نگو، ایشان فعلاً رئیس کمیته محله اند. و من دهانم از تعجب و ترس وا شد و به خود آمدم. پرسیدم: خوب حالا با این وضع من در خطرم یا شما؟ و همه حالیم کردند که من در خطرم.



تمام علاقه من به این خونه و آن بچه ها ذوب شد. و هر روز قدری بیشتر خود را منزوی و بی کس و کار حس می کردم. هر وقت می رفتم بیرون سر کوچه کمیته چی ها و راندازم می کردند. در خیال از آنها می شنیدم که نوبت تو فسقلی یهودی هم می رسد. من که به فسقلی بودم مفتخر بودم دلم به درد می آمد از اینکه لامذهب و از دین خارج ام بدانند. ولی فضا فضای اتهام بود. و این فضا هر روز قربانی می گرفت. تاب تنهائی

نداشتم. هیچ یک از بچه ها سراغم نمی آمدند. روزنامه ها جز جنگ و اعدام نمی نوشتند و بلاخره هم، مملکت رفت به جنگی که هشت سالی طول کشید.

یک روز به خانم ماه گفتم: دارم میرم. و او هم گفت: خیر پیش. دوباره گفتم: می شنوی دارم واقعاً میرم. گفت: عرض کردم خیر پیش و توی چشمم نگاه کرد و افزود: نایب الزیاره من هم باشید. دیدم فکرم را خوانده و از ترس روشن حرف نمی زنه و به رمز متوسل می شه.

همه خانه را به او سپردم. که اجاره دهد و وقتی که وقتش برسد به آنجا که می روم اگر خواستم برایم پولی بفرستد. وکالت رسمی و وصیتنامه ای هم بنام او کردم.

خانم ماه تنها کس من بود. کسانم یا رفته بودند به دیار دیگر یا به کشور دیگر یا با من تماس نداشتند. برای اولین بار در یک صبح سرد زمستانی در حین جنگ عراق و ایران خانم ماه را

بوسیدم و رفتم به ترکیه تا رسیدم به اسلامبول که یکبار هم با همسر مرحومه ام به آن آمده بودم.



در یک کارگاه سماورسازی به کار مشغول شدم و کارم صیقل دادن سماورهای عظیم برنجی بود که در قهوه خانه ها مصرف داشت. سه ماه تمام نامه ندادم. یک روز از یک هموطن خواهش کردم اگر به تهران میره تلفنی به خانم ماه بزنه و بگه که فلانی سالمه همین و همین. هموطن من این کار را کرد و شش ماه بعد نامه ای فرستادم به خانم ماه و او به من نوشت: کی و چقدر بفرستم؟ جواب دادم: من وجهی دارم، کار هم می کنم. راضی ام. تو هم نگهدار و حقوقت را بردار که نگرانت هستم. و به همه سلام.

اما خانم ماه به من گوش نداد و چند ماه بعد پسرش را فرستاد نزد من با مبلغی پول بابت اجاره دو سال. آمدن پسرش برایم نعمتی بود. بردمش گردش. و این پسر معلول از پا، بسبب

جنگ، قصه ها گفت از پشت و پیش جبهه ولی هیچ از دارا و برمک خبر نداشت. خیلی دلم می خواست پیش من بماند اما دائماً می گفت مادرم تنهاست. ولی دل در وطنی که بخاطرش جنگیده بود داشت و دوره های رفقای معلول و همرمزم. اصرار نکردم. شرم داشتم که سعادت خدمت به وطن نداشتم. حتی گفتم: من هم باید برگردم.

و او گفت: صلاح نیست. مادرم خبرها دارد. این فکر را رها کنید. سر فرصت ما می آئیم و به شما سر می زنیم.

بعد از ناهار روز آخر اقامت محسن خان، پسر غیور خانم ماه، او را بردم به آنسوی مرمره که ترکیه اروپاست و در بازگشت رفتیم به یک قهوه خانه معروف و محسن غرق تماشای سماورهای عظیم بود و هی می گفت: باورم نمی شه ... و من می گفتم خدا بزرگترشان کنه که نون ما در عظمت این سماورهاست.

از جا که بلند شدیم مردی فرنگی دوربینی را رو به ما داشت
و از ما و سماورها عکس انداخت و بعد کلاهش را برداشت و
گفت: سلام آقای پیرانی. و من دیدم همان باستان شناس، آقای
ف.پ. است که قبل انقلاب دیده بودمش. و مرا دعوت کرد برای
شب بعد در هتل اش. او چند کلمه فارسی می دانست و من چند
کلمه فرنگی می دانستم.



محسن رفت و هدایای مرا برای مادرش برد با یک دنیا
تعارف. ولی نامه ای به خانم ماه نوشتم که حقوقش یک برابر و
نیم است. محسن رفت و من برای او و خانم ماه و وطن جنگ
زده و موزه ها گریستم. محسن رفت.



هتل آقای ف.پ. دور نبود. از همان گاراژ که محسن با
اتوبوس شب تور رفت، پیاده رفتم نزد او که در معیت همسرش
منتظر من بود. او هر چه بود به هنر و معماری و ادبیات ایران

عشق می ورزید. و بعد از انقلاب در ترکیه با یک بانوی ایرانی ازدواج کرده بود و اینک در مرخصی بود.

به من گفت از بعد انقلاب سیل اشیاء عتیقه ایرانی به اروپا و به موزه کشور او می رسد و او می تواند مرا آنجا برده به کار مشغول کند.

روز بعد آمد به کارگاه سماورسازی که محل کار من بود و تحسین ها کرد. اما گفت جای تو اینجا نیست. و وسوسه ها در من جوشید ... از این بابت که فرنگی قدرم را می داند.

دوست فرنگی موزه دار من، مرا به ناهار فردای آنروز دعوت کرد و همسرش دیلماج ما بود. گفت: فکر کن. بیا با ما. در کشور من فعلاً بیکاری غوغا می کنه اما برای تو کار هست. مردم ما، در کسادى ها، بازار عتیقه جات را گرم می کنند. همسرم خیال دارد یک کاسبی در همین زمینه براه اندازد. تو می توانی هم به من کمک کنی و هم به همسرم در اوقات بیکاری.

همان روز رفتم پیش کارفرمای سماورسازی ام و ماجرا را شرح دادم و گفتم برای مشورت آمده ام. فوراً گفت: برای تو همه جا کار هست. دست به هر چیز بزنی طلا میشه. من می دانستم که «غربت عزت نمی آورد»، اما خوب که فکر کردم دیدم تشویق نامه آن وزیر، تحسین این فرنگی که گفت اینجا جای من نیست و لطف این کارفرمای ترک که گفت: برای تو همه جا کار هست، باد به گلویم انداخته است.

تلفن زدم به شیفته خانم همسر آن فرنگی گفتم قصد زیارت شما را دارم. می آم هتل بعد از غروب آفتاب و در سرسرای هتل منتظرم باشد. فوراً موافقت کرد. به محض دیدار و سفارش چای سفره دلم را باز کردم که مرد محتاجی نیستم. خانم ماه اجاره را می فرستد. اینجا هم حقوقی دارم به اضافه پس انداز خودم و بازنشستگی همسر مرحومم. و اضافه کردم من به امید شما می آیم اروپا نه به امید شوهر شما. چون زبان نمی دانم و راه و چاه را در فرنگستان نمی شناسم. اگر قبول کمک به من می کنید در خدمتم و گرنه دستبوس.

شیفته خانم زد بخنده که همین جا صیغه خواهر برادری جاری کنید و بدانید که من این را از خدا می خواستم که موافقت کنید. قول، قول. نگران هیچ چیز نباشید. همه چیز ظرف شش ماه یا کمتر بیشتر روپراه میشه.

دو روز بعد آنها آمدند کارگاه برای خداحافظی با من. دوست فرنگی ام گفت ظرف سه هفته و حداکثر ۲۵ روز پاکت مدارک به شما می رسد همراه با نامه همسرم که توضیح می دهد بروید به کنسولگری ما و چه بکنید. وقتی ویزا گرفتید، به من البته به همسرم زنگ بزنید تا ترتیب حرکت شما را بدهیم.

دو ماه بعد من در پایتخت یک کشور بزرگ اروپائی به کار مشغول شدم. کارگاه در چنان نظم و نظافتی بود که خستگی نمی شناختم. چیزی نگذاشت که شیفته خانم مغازه ای در محله ای اعیانی و توریستی راه انداخت و من در پشت آن در اتاقکی به او مدد می دادم. به نظرم زمان در فرنگستان چنان تند می گذشت که احساسی عجیب از کاروان صبح و ظهر و شب و

هفته و ماه و سال داشتم. یک وقت دیدم چهار سال است ساکن فرنگم.

این زندگی دو سه رویه داشت. اول آنکه سر در آوردم از غارت اشیاء عتیقه ایرانی و قاچاق آن به اروپا و امریکا. مردم تپه‌ها را می‌کاویدند. و این مردم از گروه کارگرانی بودند که قبل از انقلاب در استخدام باستانشناسان حفاری می‌کردند. و می‌دانستند چی به چیه. و هر چه به دستشان می‌افتاد به بهای کم در بازار می‌فروختند و آنها بوسیله گروه قاچاقچی‌های خودی و بیگانه اشیاء را به صورت بد و زخمی و لب‌پریده یا در هم شکسته به فرنگ می‌رساندند. و مأموران خاص آنها را برای موزه‌ها می‌خریدند. در انبار موزه‌ای که من در آن کار می‌کردم صد‌ها شیء از همه جا وجود داشت و من در این سالهای غربت حداقل ۷۰ تا ۸۰ تایی آنها را راست و ریس و سر حال آوردم.

شیفته خانم از هوشی غیر عادی برخوردار بود. درس موزه داری می خواند. زیردست من هم کار می کرد و کسبی هم با مدد شریک فرنگی اش راه انداخته بود.

دیگر آنکه من قدری آنهم برای رفع حاجت زبان آموزی می کردم. و بلاخره دانستم که یک کارگر خبره ایرانی در مقایسه با اینجا یکپارچه در بردگی است.

یک روز که من و شیفته خانم و شریک و شوهرش دور هم بودیم، پرسیدم: میشه منم دوره ای بینم در رابطه با کارم؟ همه گفتند چرا که نه. تنها شیفته خانم بود که مکثی کرد و من آنرا به بد گرفتم. روز بعد علتش را سر کار از او پرسیدم. گفت: راستش را بخواهید شما باید سری بزنید به تهران چون خانم ماه مریض است و بستری ...

دنیا بر سرم خراب شد. بی معطلی زنگ زدم به محسن و عازم تهران شدم. ولی یکراست مرا بردند به بهشت زهرا سر خاک خانم ماه. و من مثل بچه گریستم.

خانم ماه از ماهها قبل تدارک رفتنش را دیده بود: وصیت نامه، صورت حساب، نامه به من، دستورات به پسرش محسن. در نامه ی من نوشته بود پسرم را به شما می سپارم که دوستان دارد.

به محسن پیشنهاد کردم بیاید نزد من به فرنگ. نپذیرفت. اما افسونی در لحن او بود. رمز و سری داشت و بلاخره گفت: شاید یکی دو سالی دیگر. من به او اعتماد کردم و گفتم: منتظرم. و نپرسیدم چرا؟ مخصوصاً اینکه در خانه او می زیستم.

بعد از ظهر یکی از روزها گفت: می خواهید بریم سراغ بچه ها؟ و افزود: دارا و برمک را می گم. باور نمی کردم آنها را پیدا کنم، آنها را ببینم. پرسیدم: حالا دیگه بچه نیستند؟ محسن با شوق و خنده گفت: همونند که بودند. و زدیم به راه.

وقتی رسیدیم محسن کلید انداخت و رفتیم تو و ماندیم به انتظار صاحب خانه. دلم شاد شد که بچه ها هنوز با هم اند. چای دوم را سر می کشیدیم که صدای در بلند شد و دارا از در نرسیده

دیپلمش را از نخ آویخته ای بیرون کشید و دو پاره کرد و گفت: این یکی به هیچ درد نمی خوره. و باقی را می دانید.

از قرار همه می دانستند من آمده ام و عمداً مرا بی خبر نهادند چون می دانستند چه حالی دارم از رفتن خانم ماه ... و اینک خاطر جمع که آش عزا سرد شده، دور و برم پر می زدند.



یکسره از پشت در جلسه کذائی رفتم نزد دارا و همه جمع شدیم. دارا خوش سر و زبان، برمک هوشمند و نکته سنج، برایم گفتند سرنوشت مدرسه و کار پشت و روی جبهه جنگ و بیکاری را. دارا می گفت: در اوایل جنگ آب و برق دایم قطع می شد و مردم از ترس، زیاد خرید می کردند. و سالخورده ها در انزوا و کمبود همه چیز بودند. کوچه ما سوت و کور بود.

ما سه تائی یک شرکت لفظی بنام «سقا» درست کردیم و رفتیم سراغ آب فروشی. گالن گالن، پیت در پیت، بطری در بطری

و روی همه آنها برچسب «سقا». چنان کرمان گرفت که کمیته چی‌ها به ما متوسل می‌شدند.

رفته رفته دریافتیم که سالخورده‌ها مشکل خرید آذوغه دارند. پس کارشان را بعهده گرفتیم. می‌رفتیم در خانه‌ها مایحتاج آنها را ردیف می‌کردیم. بعد از خرید و تحویل انعامی می‌گرفتیم. این انعام‌ها گاهی از ده درصد مورد آرزوی ما بیشتر بود. اگر می‌گفتیم ما ۱۰٪ روش می‌کشیم بدشان می‌آمد و رد می‌کردند. پس می‌سپردیم خودمان را به انعام آنها و گفتن «خدا برکت» و درآمد بیشتر. آخه مردم ما از عدد و رقم بیزارند. کسب و کار ما توسعه یافت. از تحویل آب و آذوغه رسید به دوا و نامه بردن به پستخانه و حتی تعمیرات کوچک ابزار برقی و سر و صورت دادن به باغچه‌ها. و شرکت «خدمات اولیه» را زدیم جفت «سقا». تمام سرمایه ما یک جفت پا و یک جفت دست و صداقت ما بود. مزد واقعی ما شده بود همان خوش و بش‌ها، بگو و بخند‌ها و احوالپرسی‌ها. ما در خانه‌ها را می‌زدیم و مهلت نمی‌دادیم آنها به ما زنگ بزنند.

خودمان می رفتیم در خانه، کارگر نمی فرستادیم. اهالی محل از بچگی ما را می شناختند. قصه‌ها از کسان رفته ما داشتند. رفته رفته محرم و سنگ صبور اهالی محل شدیم. گاهی به مناسبت بگیر و ببندها مردم سفره دلشان را خالی می کردند و جویای نظر ما می شدند و ما خودمان را به آن راه می زدیم که مثلاً بی خبریم. و یا حداعلی در جواب می گفتیم: «حرفشو نزن، فکرش رو بکن». گاهی هم به مناسبتی دعوتمان می کردند به عقد و عروسی‌ها که فرصتی بود از چادر درآمده‌ها را مخفیانه «دید» بزنیم.

اما از کمیته چی‌ها هرگز پول یک دو بطری آب روزانه را نمی گرفتیم. نه از سر ترس، واقعاً از سر ترحم. زیرا به ما می گفتند خوش بحال شما که اگر کار می کنید مردم دوستتان دارند اما آنها از ما متنفرند. از قرار یکی از آنها که برای خودش سالاری بود به دلیل شغلی که داشت به او دختر نداده بودند. همو یکروز به من گفت: من دل کبوتر و لباس گرگ دارم.

شرکت های ما رسمی نبودند اسمی بودند. رندان سوسه آمدند. ما هم شدیم موزع بطریهای پیسی کولا و هر دو شرکت را به ثبت رساندیم. از این به بعد دوندگی های اداری، مالیاتی، اسلامی، دست و پاگیر ما شدند و داشتیم ورمی شکستیم که فکر ساندویچ سبز به داد ما رسید. این فکر از فرخنده خانم یکی از طرفداران سفت و سخت آقای موسوی رقیب آقای احمدی نژاد بود. ساندویچ سبز عبارت بود از نان و گوشت مرغ و انواع سبزیجات. فرخنده خانم دور تا دور هر ساندویچ را با عصاره ی پسته خط سبزی کشید و کار ما سکه شد. دو سال تمام روزی حداقل هزار و حداکثر تا دو هزار ساندویچ می فروختیم.

برایمان مایه گرفتند که این کلمه فارسی نیست. احضار شدیم. یک استاد دانشگاهی توی روزنامه از ما دفاع کرد و نوشت: نان مردم را نبرید. و در آخر از ما خواسته بود بجای ساندویچ بنویسیم: «بزم آورد»! ما اینکار رو کردیم اما مشتری ها خوششان نیآمد. می گفتند ساندویچ سبز چیز دیگری بود. و

ما قسم می خوردیم که مواد همانند که بودند و مردم می گفتند: بشنو و باور نکن.

در این اثنا توفان شد. بساط موسوی بهم خورد. ما هم دست کشیدیم از ساندویچ سبزی که ما را از ورشکستگی نجات داده بود. اما دست از ساندویچ نکشیدیم. به مشتری ها که ساندویچ معمولی می دادیم می پرسیدند: سبزشو ندارید؟

اگه بگم فرخنده خانم سر این قضیه دق کرد گزافه نیست. سهامش را فروخت بما و خانه نشین شد. عجب اعتقادی داشت به «سبز» و چه پدری از او در آوردند به بهانه همین «سبز». او برای ما خواهری بود عزیز. تولید با او و باسم او بود. و توزیع و فروش با ما. اگه او نبود ما به خاک سیاه می نشستیم.

هر سه شرکت ما را هم بعد آن جریان سبز بستند. ما هم رفتیم دنبال کار اداری ولی دیپلم ما را بی محتوا می دانستند. می گفتند باید دوره ببینیم. اما به سبب خدمات شش ماهه در

جبهه جنگ به ما پیشنهاد کاری در اداره ای کردند البته بشرط دیدن «دوره»!



به اینجا که رسید دارا بغض کرد و از حرف زدن افتاد. سه تائی زدیم به خنده. خنده هائی عصبی. اما من به حرف آمدم، گفتم: موعد بلیط ام سه روز دیگه است باید برگردم. برمک گفت: بلیط بی بلیط. ما سه تائی شما را تا اسلامبول بدرقه می کنیم.

می خواهیم بریم ترکیه سر و گوشی برای کسب و کار آب بدیم. ویزا هم که لازم نیست. با ما بیائید، هم فال است و هم تماشا ...

از این پیشنهاد خوشم آمد. یاد زندگیم افتادم در آن سالها که در اسلامبول بودم در آن کارخانه سماور سازی. پس قبول کردم. هفته بعد همه ما چهار تن در هتلی که غالب مسافران آن ایرانی ها بودند برای ده روزی ساکن شدیم. محسن و دارا و برمک را بردم به کارخانه سماورسازی و صاحب کار سابق من

آنجا نبود. بچه‌ها ریختند دور من و ماندیم دو سه ساعتی با آنها. فهمیدم که صاحب کار سابق من بازنشسته شده و پسرش آنجا را اداره می‌کند. وعده ملاقات با پدر را نهادم و چهار تائی با هدیه‌ای زیبا رفتیم به خانه دلگشای او در حومه شهر.

این دیدار گره‌گشائی‌ها کرد. شب با محسن و دارا و برمک شام می‌خوردیم، ناگهان برمک گفت: ما برای ماهی ماندنی خواهیم بود. گفتیم: چطور؟ گفت: «شرکت سماور».

همه مات او شدیم. بحث‌ها رفت. با صاحبکار و پسر او قرار تازه‌ای نهادیم. و ما شدیم نماینده انحصاری آن کارخانه سماورسازی در ایران. و ده درصد، شرکت در سرمایه آن کارخانه که برای تولید بیشتر پول لازم داشت. «شرکت سماور» با همت ما چهار نفر راه افتاد و شب آخر صاحبکار و خانواده‌اش را در هتل چنار دعوت کردیم.

اینک شیفته خانم و فرخنده خانم و دارا و محسن و برمک
و من شرکای اصلی شرکت سماور هستیم. فقط جای خانم ماه
خالی است.

پایان

برمک و بہارک

یلی بود مرد بود، جوانمرد بود، بچه که بود ماهی رنگی از حوض ماهی سعديه می گرفت و توی قندیلی بزرگ سر چهارراه بازار شاه چراغ می فروخت. کاسبی او منحصر به ایام عید بود. ده روزی قبل از نوروز تا بعد از سیزده، ماهی های قرمز و آبی و سیاه و سفید دل آویز بودند و به چشم خوشی و به سفره ی عید برکت می دادند. بچه ها ذوق می کردند. و ماهی های برمکی که بعدها به او مش برمک می گفتند به آنها وعده عیدی و نشاط بهار می دادند. ماهی رنگی و لباس نو و عیدی نقش ذهن بچه ها بود و حالا هم هست.

برمک هر چه بزرگتر می شد قوی تر و هر چه قوی تر می شد فروتن تر بود تا روزی که پهلوان شهر شد یعنی با کمان از پشت بام شاه چراغ به گهواره دیو (آتشکده ای قدیمی بر کوهی

حوالی دروازه قرآن از عهد باستان) و روز دیگری تیری از گهواره دیو به باباکوهی و روز سوم تیری از گهواره دیو به چاه قلعه بنددر (قلعه ای به کوهی حوالی سعدی) انداخت و شهره افلاک شد.

در آن زمان بانویی بود بزرگ و بزرگ زاده، خوش روی و بخشنده. چه بگویم خاتونی بود و حوالی قصر خاتون زندگی می کرد.

دم و دستگاه و بروبیایی داشت. هر کس را هر وقت می خواست دعوت می کرد. هر جا هر زمان می خواست می رفت. سوارکار بود و دست کمی از مردان سوارکار نداشت. معه‌ها دو نفر بودند که هرگز دعوت او را نپذیرفتند، یکی بنائی بود که در آجرپرانی شهره شهر بود و به وقت کار آواز می خواند و صوتی داوودی داشت و دیگری همین پهلوان برمک خودمان بود.

بانو از این بی‌اعتنایی به خشم بود. آن بنا پسر علیل و مادری پیر داشت و از پس مرگ ناگهانی همسر جوانمرگ

شده اش عشق بزرگش آن مادر و آن پسر بودند. دست که از کار می کشید یگراست می رفت سراغ آنها. مردم شهر او را روی چوب دست ها می دیدند و زن ها و بچه ها برای شنیدن صدای او به پشت بام های اطراف می رفتند. اما پهلوان برمک زندگی سر بسته ای داشت.

وقتی می پرسیدند: پهلوان چرا خدمت بانو نمی روی؟ با فروتنی و حجب جواب می داد: عیب، شرط مردی نیست، همین و بس. و مردم که از قدرت بانو باخبر بودند از عاقبت کار اندیشناک می شدند. پهلوان در حاشیه شهر، بغل آسیاب سه تایی، باغکی داشت و عاشق دختری به اسم بهارک بود. و گاهی برای رفتن به زورخانه سر و کله اش پیدا می شد. بچه ها را دوست داشت و بچه ها مفتون قدرت و برازندگی او بودند.

گاهی که مردم برای تفریح به سمت باغ رشک بهشت و بُلوردی و آسیاب ابرام بگی می رفتند پهلوان برمک را می دیدند

که سنگ های آسیاب را به راحتی بر می دارد و می گذارد. قدرت خدادادی داشت. رستم زمان بود.

آن سال قصه بهارک سر زبان ها بود. پهلوان به مجتهد محل گفته بود همچو که بادام ها به گل بنشینند و به هر حال قبل از نوروز عقد و عروسی خواهد کرد. و زن ها لباس می دوختند و تدارک هدیه عروسی می دیدند. بچه های دروازه کازرون و بزرگترهاشون، زورخونه رو هاشون، برای بار اول با بچه ها و لوطی ها و داش مشتی های دروازه اصفهان و ده بزرگی و دروازه سعدی آشتی و جلسه کردند و قرار گذاردند پهلوان را با سلام و صلوات با طَبَقِ گُل و چلچراغ و شال دوماه کنند.

قضیه که به گوش بانو رسید، بهش برخورد. می گفتند مثل مار به خودش می پیچید ولی کاری نمی تونس بکنه. مرغ از قفس پریده بود. ولی خودشو از تک و تا نینداخت و به نوکرانش گفته بود برای عروسی پهلوان خلعت فراهم کنند.

تا یک روز که پهلوان برمک از شهر به باغک خود
برمی گشت دید نوکرهای حاکم دور و بر باغ می پلکند. جلو
رفت. نوکرها ادب کردند. پهلوان پرسید: چه خبر است؟

گفتند اسب های حاکم از طویله رم کرده و به تاخت فرار
کرده اند و دوتاشون توی باغ تواند و حالت جنون دارند. در رو
بسته ایم تا اسب ها همانجا بمانند. حالشون که جا آمد
می بریمشون. تا اون موقع، کس نباید بره تو باغ. خطر داره، هم
واسه مردم هم واسه اسبها. پهلوان خواست برود توی باغ، نوکرها
مانع شدند و معذرت خواستند که دستور حاکمه.

به پهلوان بر خورد هر چه به زبون خوش گفت: اینجا
خونه ی منه شما حق ندارید منو مانع شوید، چاره نشد. خیزی
برداشت پرید سر دیوار باغ. دید اسب ها باغ رو زیر و رو
کرده اند ولی آروم شده اند. آمد پایین گفت: اسب ها بعهد من.
و من اون ها را می آورم و می سپارم دست شما. یکی از نوکرها
فریاد کشید امر امر حاکمه، ما پهلوان مهلوان سرمون نمی شه.

پهلوان لب گزید. رئیس نوکرها قبول کرد. پهلوان در را باز کرد رفت و اسب ها را گرفت و آورد و تحویل رئیس نوکرهای حاکم داد. در همین موقع یکی از اون نوکرهای نادون شلاق کشید به سر و پُکال اسب ها. اسب ها رم کردند. دیگر نوکرها هم با شلاق افتادند به جون اسب ها، حالا نزن کی بزن. در این حیص و بیص اسب ها نوکرها را لگدکاری کردند. دو تا از نوکرها که لگد به سر و بیضه اشان خورده بود لاش زمین شدند و یک ساعت بعد گویا مردند.

حاکم قشون فرستاد پهلوان را بگیرند و شایع کرد که آدمهایش را کشته است. پهلوان زد به کوه. حاکم باز شایع کرد که پهلوان یاغی شده و زده به کوه و می خواد آدم جمع و جور کرده حمله کنه و زن و بچه ها را به اسارت بگیره. اما مردم باورشون نمی شد و پهلوان را قاتل و یاغی نمی دیدند. ضمناً سر از قضایا هم در نمی آوردند. روایتی هم نقل می شد که کار کار بانوست و حاکم که دست نشانده آن خاتونک بزرگ است برای خوشامد او

به این خودشیرینی‌ها دست زده و امروز تا فردا بهارک را هم می‌گیرند. و همین‌طور هم شد.

شهر بی پهلوان شده بود. پهلوان غمناک علف می‌خورد و در اشتیاق بهارک می‌سوخت. از دست هیچکس هیچ کاری ساخته نبود.

بهارک مثل ابر بهار و به پهنای صورتش گریه می‌کرد. دلداری فایده نداشت چون مردم زیاد به حال او دلسوزی می‌کردند، حاکم و خاتون جوشی تر شده دستور دادند او را گرفته زیر گنبد عضدی توی دخمه بیاندازند تا پهلوان مجبور به تسلیم شود.

روزگار غریبی بود. عید نزدیک می‌شد اما مردم شاد نبودند. همه را غمبار گرفته بود. بچه‌ها بغض کرده، بزرگترها لاحول ولاقوه الا بالله می‌خواندند. زن‌ها نذر می‌کردند. هر نوزادی به دنیا می‌اومد اسمش را می‌گذارند برمک یا اگر دختر بود بهارک.

تا یک روز خبر رسید که، باباکوهی، پهلوان را در بالای کوه از دور دیده که به سمت مشرقین و گهواره ی دیو می رفته، راست بود. باباکوهی که هفته ای یک بار برای خرید سرازیر شهر می شد اخبار شهر را به پهلوان می داد و پهلوان هم هر پیغامی داشت وسیله ای او به شهر و به بهارک می فرستاد. اما از وقتی بهارک را گرفته و توی دخمه زیر گنبد عضدی حبس کرده بودند، پهلوان عازم چهارتاقی گهواره دیو شده بود چون از اون بالا به راحتی گنبد عضدی را می شد دید. پهلوان به تمامی عاشق بود و از آنجا با بهارک راز دل می کرد. همین که شب شهر را می پوشاند پهلوان از پناه گاه درآمده روی تخته سنگی می نشست زیر آن آسمان آبی پرستاره ی دشت خرم شیراز و گنبد عضدی را نظاره می کرد ... تا صبح ...

چندی بعد طاقتش طاق شد. شایع شده بود که بهارک را در صندوق به طاق گنبد آویزان کرده اند. پهلوان، شب هنگام، رفت

به چهل تن (مکانی تاریخی در شمال شیراز) تا به قطب درویش ها متوسل شود و از مولا وسیله نفسِ حقِ آنها مدد و همت طلبد. قطب دعوت او را اجابت کرد. به او گفت برود سر کوه تختِ ضرابی توی اون اتاقک مسکن کند و منتظر خبر بماند.

حضرت قطب و مریدان او ذکر می گیرند، چهل روز تمام چهل درویش مستجاب الدعوه که از ستم حکومت اصفهان به اینجا پناهنده شده بودند ذکر گرفتند. پهلوان شب ها می آمد توی موستان بش (دیم - باغ های انگور دیم شیراز اطراف چهل تن و هفت تن بود). دراویش کار می کردند و طعامی می گرفتند و همچه که تیغ آفتاب می زد روانه ضرابخانه می شدند. شب چهلم قطب درویش ها خواب دید که پایه های گنبد عضدی نورانی شده. و فردا شب دوباره خواب دید که پایه های گنبد عضدی نورستانی شده و دستی از میان نور به آسمان رفته. و سومین شب باز همین خواب را دید و ندائی شنید که همت بخواه که حقیقت پیش چشم است.

قطب درویشان پهلوان را خواست و گفت: ای برمک، تو گفתי بهارک را در صندوقی نهاده اند؟ پهلوان گفت: آری. قطب درویشان گفت: این خبر درست نیست. دوباره قطب درویشان گفت: ای برمک تو گفתי که بهارک را دست بسته اند؟ پهلوان گفت: آری. قطب گفت: این خبر درست نیست. سه باره قطب گفت: ای برمک تو گفתי بهارک را دست بسته اند در صندوقی نهاده به طاق گنبدی آویزان کرده اند؟ پهلوان گفت: آری. قطب درویشان گفت: این خبر درست نیست. پهلوان حیران و اندکی امیدوار پرسید: ای مرشد بزرگ پس بهارک من کجاست؟ مرشد گفت:

بهارک بر زمینی زیر گنبد عبادت می کند و از برکت او پایه های گنبد منور خواهد شد و دست او دائماً به دعا بلند است. اینک به من فرصت ده تا چاره جویم.

شب که شد مرشد و یاران به هم نشستند و تدبیر کردند و کسی را فرستادند نزد باباکوهی و او را از نیت خود باخبر کردند.

و دو شب بعد، چهل تن درویش به شهر رفتند و از سوراخهای پای گنبد عضدی به دخمه ها شدند و بهارک را دیدند که سر تا پا پوشیده و مقنعه بسته به عبادت مشغول است.

باباکوهی به مردم شهر دستوراتی را پیغام کرد. از این طرف مرشد از خاتون اذن خواست. و یک شب خاتون چهل درویش را میهمان کرد. همچه که دست از شام کشیدند به ایوان رفتند به تماشای شهر. و خاتون حیرت کرد چون پایه های گنبد عضدی را پرنور و آراسته به هزاران چراغ دید. پرسید: این از چیست؟ کسی را جواب نبود. رو به مرشد کرد و گفت: قطب ما توئی، بگو علت چیست؟ قطب گفت: از اسرار است. بانو گفت: بگو. مرشد گفت: محرمی باید تا سَرِّ بگویم. بانو گفت: محرم از کجا آرم؟ مرا محرم نمی دانید؟ مرشد گفت: حقیقت پیش چشم بانوست. و بعد قطب نگاهی به همراهان کرد و همه عازم شدند. و بانو تنها ماند. و نور و روشنی از پایه گنبد عضدی برفت.

فردا حاکم خبر از قضیه یافت. و هیچیک از نوکران او چیزی کشف نکردند. چنین بود که باباکوهی به مردم شهر از سوی چهل درویش و پهلوان پیغام داده بود تا فلان شب چراغ بر سر نهند و نیمه شب ساعتی چند پای گنبد عضدی بایستند.

هفته بعد، بانو از مرشد وقت خواست. و با یساوول و قراول به باغ چهل تن رفت و مَوسْتان بَش آنها را بس خرم یافت. و علت این برکت را جو یا شد. مرشد گفت: ای بانوی سخاوتمند این مَوسْتان که بینی و آن چراغان که دیدی هر دو زائیده عشق اند اما میان آن دو جدائی است. کَرَم کن و این دو به هم رسان. بانو به خود لرزید اما به فراست دریافت. نزد حاکم رفت و شفاعت کرد. قاضی به برمک رأی داد. بهارک و برمک به شهر آمدند و هفت شب و روز مردم شادمانی کردند. شهر پهلوان و حاکم و بانوی بخشنده خود را در بر گرفت.



سید کریم قصه تمام کرد و به تأمل فرو رفت و افزود:
 بچه های من، آی آفازاده ها، شهر ما چنین مردمی داشت و از آن
 روزها بود که باباکوهی و گهواره دیو و چاه قلعه ی بندر و آسیاب
 سه تائی زیارت گاه شد.



من تا مدتی دراز در رؤیای آن شهر و آن مردم بودم. دلم
 نمی خواست قصه تمام شود و ... می دانم که هیچ قصه ای تمام
 نمی شود. امروز که به سید کریم و این قصه می اندیشم، می بینم
 درست محیط رؤیاخیز و رؤیاپرور و رؤیانگیز پنج شش سالگی
 من است که همه را یک روز صبح زود با خود برداشتم و به
 مدرسه رفتم. یک کیف کتاب، یک عالم رؤیا.

ذهن من به این قصه بارها بازآمده. آن را بارها نشخوار
 کرده است. گمان نمی کنم افسونهایی که چاشنی آن شده جاهای
 پر از سر و رمزی که از آنها یاد شده است برای هر کس مفهوم
 باشد، ولی که خواننده ی پر حوصله ی این نوشته بداند که این

جاها و ده‌ها جای دیگر، این محله‌ها و ده‌ها محله دیگر، بودی از افسون تاریخ بشری و تاری از صفای درون مردم این سرزمین دارد که ما را پیش از آن که پا به در مدرسه بنهیم پر از خویش کرده بودند و سؤال من این است که آیا بچه‌های ما محیط خود را، در و دیوار محله و کوچه و خیابان و دکاندارهای محل، کوه و رود و دشت بناهای تاریخی و نیمه تاریخی و خلاصه هوا و فضا و پیرامون خود را می‌شناسند؟ یا به یک جعبه مصور و چند قهرمان دروغ زن و دروغ باف، دروغ ساز و عوضی مثل باتمن و سوپرمن قناعت می‌کنند؟ چگونه ممکن است زیست و خوشبخت هم زیست اما رشته‌هایی که ما را به محیط ما متصل می‌دارد نتافت بلکه آنها را عمداً گسست! هر که در این گسستگی قدمی بردارد بند گسل و خودشکن خواهد بود.

به یاد دارم روزی در خروج از مدرسه سن ده سالگی تکه پاره‌ای از شاهنامه را بر زمین افتاده دیدم که عکس و اسم رستم بر آن نقش بود. صفحه‌ای بود از کتابی با چاپ سنگی. به هم نگاه کردیم. به سمت آن شیرجه رفتیم. یکی از ما آن را برداشت

و به ما دو نفر نگرست و با توافق همگی به علامت احترام آن را بر شکافی توی آجری نهادیم. پیش از آن به ما یاد داده بودند و ما هم خود به خود هر جا تکه نانی می دیدیم یا ورقی از دعا و نوشته یا کتاب آسمانی را مشاهده می کردیم آن را برداشته

بوسیده و لای دیوار با احترام می نهادیم تا زیر پا نیفتد و مورد جسارت قرار نگیرد. بعد از آن تاریخ با ورق های شاهنامه نیز چنین کردیم، یعنی ادای احترامی را که به ما مذهبی یاد داده و به حق هم یاد داده بود آن را توسعه داده به مکتب آثار ملی تسری می دادیم بی آنکه کسی به ما تکلیف کرده باشد. یعنی که برای ما اسم رستم محترم و کارهای او دوست داشتنی و جنگهای او علیه بیگانه و دیوهای بدکار بود و هر چه می کرد برای سربلندی ایران و برای ایران می بود. آیا امروز باتمن ها و سوپرمن ها نیز چنین رابطه ای با سرزمین من دارند؟

پایان

باغ در باغ

براهی دور میرفتم، نه به اشتیاق دیداری.

به این ده که رسیدم شبی ماندم. روز بعد مدیر هتل تشویق کرد مرا به ماندن و خبر داد از دیدنی‌ها و مناظر. و گفت: اینجا دو باغ گیاهان داریم. هر سال از دور و نزدیک هنرمندانی می‌آیند. می‌آیند از یک تا چندین هفته و در آخر آثار خود را به نمایش می‌گذارند. اینجا همه چیز حالت ابتدائی دارد اما مردم راحت‌اند. ما حتی یک نانوائی هم نداریم. اما داریم کسانی را که در خانه‌های مجلل می‌زیند و صاحب مجموعه‌ها در هنراند.

چمدان را نهادم پرسیدم: دیگر چی؟ جواب داد: یک کلیسای کهنه. یک پل زیبا بر روی رودی بزرگ در محاصره جنگل‌ها. یک راه چمنی. یک عالم چوب انبار شده و یک خانه سبز که چند تا هنرمند را هر سال پذیرا است.

گفتم: می مانم. چمدان را گرفت و برد به اتاقم. و گفت: با من بیائید. رفتیم به یکصد متری با عبور از کوچه خیابانی که طرفین آن گل ها از در و دیوارها بالا می رفتند. رسیدیم به خانه سبز. کسی در آن نبود. ناگهان یادش آمد که دوشنبه ها باغ گیاهان وابسته به خانه سبز تعطیل است. کسی از پشت سر ما گفت: کلیدش نزد من است.

بانوئی را دیدم سزاوار آشنائی. ساده، زیبا، از جمله ی آن هنرمندان. می رفتیم و می گفت که کار می کند در باغ و قدری تازه وارد بود.

مدیر هتل مرا به او و باغبان بلند بالا و لاغر اندامی معرفی کرد و آن بانو رفت سر کارهایش.

من و باغبان به گفتگو شدیم در ابعاد و اجزاء باغ. آن بانو غیث زده پرسیدمش از باغبان. گفت: همینجاست در پنجاه متری ... در محوطه ای کار می کند. بعد گردش کوتاهی، دوری زدیم به سمت محل کار آن بانو.

برایتان خواهم گفت که من همیشه درین سؤال ام که چه در سر یک نقاش و مجسمه ساز می گذرد و که چه فرق دارد با آنچه در سر یک نویسنده یا شاعر می گذرد. و این مربوط است به سالهای دبستان و دبیرستانی ام و درس رسم و نقاشی. که معلم، معلم خوب ام، آب پاش مدرسه را از فراش می گرفت و می گذاشت وارونه روی تریبون و می گفت: بکشید ... و ما نمی دانستیم با آن جسد سرد آب پاش چه کنیم؟ و من یاد ندارم نمره رسم و نقاشی ام بالای هفت و هشت باشد، به اول دبیرستان که هفتمش می گفتند.

دو سه سال بعد، روزی از جلو کارگاه معلم خوب نقاشی ام می گذشتم. تابلو یوسف و زلیخا را به تمام قد و نه چندان دور دیدم. زلیخا مورد ملامت اطرافیانش بود از باب عشقی که به یوسف می ورزید. و روزی که با یاران در حرم خود بود یوسف سر می رسد و ملامت گویان چنان محسور او می شوند که انگشت خود را در پوست کندن ترجیح ها که مشغول آن بودند

می برند. در حاشیه آن تابلو هم شعر سعدی بزرگ نوشته شده بود:

ملامتگوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد

در آن معرض که چون یوسف نقاب از چهره بر بائی

دل بدریا زدم. معلم را سلام گفتم. پرسیدم: این تابلوها کجا

... و آن آب پاش، چرا؟ عینک ضخیم اش را جابجا کرد و گفت:

آخه صورت کشیدن حرامه طبق نظر علما.

بعد، احوال پدرم را پرسید که سر میزند به کارگاهش. و من

فهمیدم می خواد بگه: بقیه را از پدرت پیرس. تمام راه در اندیشه

اعجاز یک تابلو و الهام آن یک بیت سعدی بودم. و رسیدم به آن

چرائی ها که چه در سر نقاش می گذرد که در سر شاعر

نمی گذرد یا در سر یک نویسنده. که هر سه به هر حال به هم

می رسند در ستایش زیبائی.



باری به حوالی محل کار آن بانو شدم اما جرات نکردم نزدیک شوم. ندانستم از سر بزرگواری بود یا از باب میل به حرف زدن که مثل آهوئی از لای درختها پرید بیرون که بیائید سر کار من. مانعی ندارد.

مرا به محوطه ای برد به شعاع پنج تا شش متر که گرداگرد آن درختهایی بلند آنرا حصار کرده بودند. و در وسط، سخره ای سندان مانند بود. زمین محوطه پر بود از ابزار و آلات: میخ و سیخ و سیم و چسب و رنگ و نوار. اما از همه به چشم خورتر انبوه خیزرانهای قد و نیم قد، بریده و بر هم نهاده. و آن بانوی هنرمند ابتدا بی اعتنا به من کار می کرد و تند تند جایجا می شد و بعد رفت به اینکه می خواهد از اینهمه بمبو مجسمه ای دو بسازد بنام "من و تو" و من سر در نمی آوردم نه از حرفش و نه از مجسمه خیزرانی.



من ماندنی شدم. زیرا با آنهمه استعداد ها که روبرویم بودند می توانستم سئوالم را در سرم ذوب کنم یا جوابی نصیبم شود. شبها هتل. روزها در باغ و گاهی سر پل.



روزی آن بانوی هنری چیزی پرسید از باب آن مجسمه و جای آن ... و من ناشیانه گفتم نیم تنه ای با خیزران ها بسازید ... جواب نداد. طرح او در حد دو عروسک بلند قد با سیمائی مردانه، زنانه بود. با آنکه مرا در دیدارها توجیه می کرد، درست نمی فهمیدمش. کار او خوب پیش می رفت و یک روز بدهوائی و کمی بارانی کارگاهش را به اتاق بزرگش در خانه سبز برد. و من دو مجسمه خیزرانی را دیدم که زیبا بودند و در تکیه به دیوار. بی ملاحظه گفتم: چشم ها را درشت تر کنید و قدشان را کوتاه تر. چشم ها را بزرگتر و نافذتر و حتی زیباتر کشید. قدها را دست نزد. تا روز نمایش یعنی قریب دو ماه بعد که البته من دعوت شدم. در آن روز یر توفیق برای او، مجسمه ها را دیدم بر

سر دوراهی بر نبش تالابی پوشیده از علفک های سبز عدسی. و دیدم بانوی متوسط اندامی با چند کودک در تماشای مجسمه ها. به گفت و گو شدیم. از عشق خود به کارش گفت. و در شغف بود از باب بچه ها که همیشه شادند و بگوش. ناگهان صدا زد که باید برویم. قدری دیر شده بود. همگی رفتند جز دخترکی خردسال که از پای مجسمه تکان نمی خورد. خانوم معلم برگشت و پرسید: چی؟! کودک گفت: من نردبان می خوام قد این مجسمه ها بلند. باید برم چشمها را درست ببینم. مردم گرد آمدند. باغبان نردبان آورد. کودک بالا رفت و دید و پائین آمد و گفت: چقدر هر دو زیبايند. آنروز بانوی هنرمند ما دور از ما بود. و دور دور در توضیح تابلوی بزرگ گل ها و تابلوی غروب آفتاب دهکده برای تنی چند بود.

اما سه ماه بعد من سری زدم به آنجا و از مدیر هتل سراغ آموزگار را گرفتم. و همو بود که ضمن یک ناهار برایم گفت: سیسیل، آن دخترک، روزی می رود به دفتر باغ و آدرس و ایمیل آن بانوی هنرمند را می گیرد و مکاتبه و مراوده ای بین آندو

برقرار می شود. بانوی هنرمند قول می دهد بر کوتاه کردن قد مجسمه تا کودکان مدارس در این باغ مرموزِ هنرمند مکان، دیگر نیاز به نردبان نداشته باشند.

آنروز معلم رفت و من رفتم برای چندمین بار سر پل به تماشای آن گوشه و آن گوشه ها که بانوی هنرمند از آنها چند تابلو کشید و به تماشا نهاد. و تا من ننویسم آرام نمی شوم، زیرا پیشنهاد خرید یکی را کردم ... نگاهم کرد و هرگز به من نفروخت و بانوی هنرشناسی از اهالی ده صاحب آن شد. و من نفهمیدم چرا؟ و چنان در این چرا، چرا ماندم که دیگر نمی خواهم بدانم علت آنرا.

و تا امروز از او هم یک کلمه نشنیدم در جواب آن چرا. پس حدس زدم بر اینکه نگاه او جواب مورد انتظارم است. و بنظرم من در آن لحظه نگاه او را نخواندم. و او هم جز آن نداشت که بگوید. یادم است نگاه او اریب بود. بهر حال، تمام چشم، نگاهم نکرد.



مدیر هتل بانوی جوانی بود. روزی پرسید: سفر چی شد؟
گفتم: من براه دوری می رفتم برای فرار از شهرم. هیچ مقصدی
نداشتم. حالا دهکده شما مقصد من شده است. حتی به فکر خرید
خانه ای ام. و نشانی دادم. ماتیلد گفت: یک زوج امریکائی و
ایرلندی تبار چند سال پیش آمدند و بعد، تمام دار و ندارشان را
در آمریکا فروختند و ساکن اینجا شدند. این ده پناه کسانی است
که از غوغای شهر به ستوه آمده اند.

ماتیلد، دختر نیکول شهردار ده بود که من در چند فرصت
با او گفتم و شنودها نصیب ام شد.

روزی از بانوی شهردار پرسیدم: بخرم یا نخرم آن خانه را؟
جواب نداد. چین به صورت انداخت. پرسیدم: تخفیف می دهد
در بها؟ من و منی کرد. لبخندی زد، جواب نداد.

روزی با ماتیلد دختر او و مدیر هتل رفتم به چهار پنج
کیلومتری. او می رفت نان بخرد. من می رفتم که بروم به شهرم.

همان سؤالها را ازو کردم. همان جوابها را شنیدم. اما ماتیلد که مرا شیفته خرید خانه دیده بود گفت: اینجا خوبست اما رطوبت هوا بالاست. و من دریافتم که می خواهد بگوید خانه بسیار نمناک است. و آن تخته چوبها که دیوارها را پوشانده اند دلیل نم پی ها و دیوارهایند. خانه نیاز به بازسازی داشت.

با هاله هنرمند مجسمه های خیزرانی هم مشورت کردم. ولی به او گفتم پول کافی ندارم. گفت: شوق بسیاری دارید. هر وقت خواستید من یک گردنبند گرانبها دارم ...

ابدا برو نیاوردم. اما چنان صمیمی حرف زد، انگار نزدیک تر از من ندارد. پرسیدم: چرا؟ گفت: در این یک دو هفته چنان شما را خواهان خرید خانه دیدم و شیفته این محیط که شناختمان. گوئی با پول رابطه ای ساده دارید. خواستم شریک شوق شما شوم.

هاله ایرانی تبار اما آمریکا مکان بود. بسرعت به شناخت هم شدیم. بانوئی بود صریح و شفاف در سخن. هنری هم داشت در سوزاندن مراحل در دوستیابی.



وقتی به شهر من می آمد برای خرید رنگ و دیگر لوازم، جوّ ده و خانه سبز و همکاران را با خود می آورد. و در طول مدت دو روز آخر هفته به همه کار می رسید و به همه جا سر می زد.

ترن که از آخرین پیچ خود آرام آرام به توقف در ایستگاه می آمد، من حس می کردم بانوئی پر هنر دهی را با تمام سکنه و زیبایی های طبیعی اش برایم می آورد. انگار نمی شد او را از محیط و کارگاه موقتش در باغ یا در خانه سبز جدا کرد. تمام هفته را روی آی پد نشانم می داد و من از کثرت موضوعات گاه قاطی می کردم. یکبار بعد پیاده شدن از ترن چنان کوتاه با من قدم بر می داشت که شرمنده شدم و او دریافته بود که پا درد دارم.

هاله سی سال از من جوانتر بود و به هر رستوران که می رفتیم ضمن سفارش غذا اشاره می کرد که مثل بابا. و همونو سفارش می داد که من سفارش می دادم. اما یکبار هم من به گارسون گفتم ببینید دخترم چه می خواهد من هم همان را سفارش می دم. و هر بار می زدیم به خنده، به وقتی که گارسون دور می شد.



آنچه مرا باو نزدیک کرد این بود که روزی کاتالوگ آثارش را نزد من آورد و رفت به ورق زدن و توضیح ها در باب هر تابلو. او روبروی من و من نشسته بر نیمکتی روبروی پنج تابلوی او ... به تماشا.

گفت: می بینی من هرگز نه مجسمه ای ساخته ام و نه منظره ای را به تابلوهاییم در آورده ام. و این اول بار است که آنهم در اینجا دست به این کار زدم. سالهای اول مدتی در سبک کویسم بودم و از قضا خوب به فروش می رفت اما آن سبک

جواب درون من نبود. پس گذاشتمش کنار و رفتم به گل و به برهنگی. که هدف از آن یکی و یکجا دیدن گل و زن بود.

هر چه می گفت تردید بر آن ممکن نبود. او ظرف چهار تا پنج هفته دو مجسمه و چهار تابلو بزرگ و چهار تابلو کوچک در این خانه سبز تولید کرد و همه تماشائی.

استعداد نه به تنهائی، اما جوهری در خودش و کارش بود. خستگی نمی شناخت. به هر نوع کار قادر بود. آن محیط غریبه را سریعاً آشنای خود کرد. از آشنائی ها دوستی و رفاقت می ساخت. دوست یاب بود. از خود سخاوتمندانه در هر زمینه مایه می نهاد. همکاران او از کشورهای مختلف بودند. ساده نبود زیستن با آنها؛ شریک بودن در خرید و پخت و پز و نظافت و لباسشویی و حمام نوبتی و پذیرائی دوستان. ولی او از عهده بر می آمد و خندان. من می دیدم که منتظر دیگری نمی ماند. داوطلبانه عمل می کرد و ذره ای دلتنگ ناسازگاریها نبود.

کاتالوگ را بست. پرسیدم: چگونه می شود از شما دوست ساخت؟ چون شما با جسارت و ابتکار دوست می سازید از غریبه ها و این کار هر کس نیست. گفت: جسارت و ابتکار. همین؟ گفتم: البته یک زیبایی غیر عادی که هنوز لغت آنرا ندارم. لبخندی نیز نثارم کرد در این معنا که: گفتید ... گرچه دیر گفتید. پرسیدم: با اینهمه کار آیا خوب می خواهید؟ جواب داد: بر هر دو گوش. در این گفت و گوها بودیم که از همسر و دو دختر بزرگ و بالغ خود حرف زد.

پرسیدم: در تماس اید؟ گفت: هر روز. گفتم: می شود سلام پدر بزرگ را به آنها برسانید؟ گفت: از شما خبری به آنها داده ام. انگار شما را می شناخته ام. بی اختیار گفتم: من و این بخت بلند. گفت: شما را در گفتگوها با خانم شهردار، شما را در گفتگوها با آن خانم آموزگار و آن کودک دیدم و عکسی دو سه از شما و آنها دارم. اما شما را در اوج شوق وقتی که از خرید آن خانه حرف می زدید شناختم زیرا آن شوق کوه را آب می کند.

و به شما حسرت بردم، که هرگز آنهمه شوق از سوی کسی پشت سر استعدادم نبوده است. انگار استعدادم باب بازار نیست. گفتم لابد بازاری نیستند. باشید همانکه هستید!



گفتم: من بی تاب کتاب هستم و خانه. و انقلاب هر دو را ازم گرفت. و افزودم که پنج بار کتابخانه ام به باد رفت و سه بار خانه ام. البته این خانه در این ده زیباست ولی سزاوار روماتیسم پای من نیست.



در گفتگویی دیگر پرسید: روز اول به صدای من آمدید به باغ یا به صدای دسته کلید؟ گفتم: دسته کلید را مثل کودکی شاد به صدا در می آوردید. و من می دیدم کودک را. آخر وقتی ماتیلد گفت دوشنبه ها باغ نباتات تعطیل است، من عمیقا به یاس رفتم. و وقتی از پشت سر صدائی بگوش رسید و گفت: "کلیدش نزد من است" آن صدا و آن صدای دسته کلید در من بهشتی شکوفاند.

و وقتی به درون باغ شدید پیشاپیش ما، به خودم گفتم: باغ در باغ.

پرسید: چه گفتید؟ تکرار کردم باغ در باغ را.

آی پد را برگرفت، گفت: آنرا روزی خواهم کشید. زیباست. بحث درگرفت. برخاست گفت: دو ساعت دیگر می روید، مایلید یک ساندویچ کوچک برایتان سر هم کنم؟ این بار صدایش خواهرانه مادرانه شد. گفتم: آخر چرا زحمت دهم شما را، خجالت می کشم. گفت: این چه حرفی است، شما دوست من آید و حتی بیشتر. اهل حرف و سخن آید.

به سرعت ساندویچی در بشقابی جلو من ظاهر شد. و بعد هم یک ساندویچ نان و پنیر و سبزی. چای را سر کشیدم. گفت: سر راه در جائی ستوالی دارم. رسیدیم پیاده سر پل. پرسید: رود را می بینید چه بی سر و صدا می رود و دور و برش درختان جنگلی، فکر می کنم بسیار زیباست. اما نمی دانم چند سال دارد و از کجا می آید؟

گفتم: پس زیبایی نه سن دارد نه سال. در برابر یک صحنه زیبا هم کسی نمی پرسد منشاء آن کجاست. بعد پرسید: آتروز دوشنبه که در باغ بسته بود شما تحت تاثیر صدا شاد شدید یا تحت تاثیر کلید؟

جواب دادم: در آن شرایط البته تحت تاثیر صدا بودم. ولی اگر از جلو ما می آمدید شاید تحت تاثیر اندام و ظاهر شما شاد می شدم. می دانید تحسین زیبایی در سن من هم مجاز است. گفت: اشتباه می کنید و خواست برود به استدلال. گفتم: دیر است. می نویسم. خواهید خواند. الان دیر است. ممنونم تا اینجا آمدید، ممنونم برای دو نکته ی مهمی که آنها را خوراک من می کنید طی روزها. نه طی شبها. و من شب بهتر کار می کنم .

پاتریشیا مسئول خانه سبز رسید. سوار شدم و رفتم. پر از او.

تمام مدت سفر به ظرافت هدیه اش به من که سر سفر بودم فکر کردم که عبارت بود از رفتن به سر پل و تماشای رودی که

بی صدا می رفت. و آن گوشه که غروب آفتابش به خلقِ دو سه تابلو منتهی شده بود. و این عین شعور بالائی بود از سر هنرمندیهای او.

به خانه که رسیدم زنگ زدم به قصد تشکر و گفتم من باغ بسیار رویائی را سراغ دارم که در آن آب صافی به نهری بی سر و صدا می رود. غروب آفتاب ندارد اما پرتو خورشید در آن آب طلائی است. پرسید: کجاست؟ جواب دادم: خانه کلود مونه در ژیورنی.

فوراً گفتم: در برنامه من است. باید مرا ببرید. نه، باید با من بیائید. و شب هر دومان بخیر شد.



نامه ای نوشتم برای او با این مقدمه:

به نظرم ظرفیت فلسفی و جهان بینی های زن و مرد شناسی تو از وقتی به روستانشینی رفته ای بالا گرفته است. به کشف ها رفته و بیشتر از پیش جوابی تا سؤال. فراغت بازیافته داری.

استقلال در صرف وقت ات داری. شاید هم فرصت نداشتی در آن زندگانی شهری، خانگی، کارگاهی.



بحث ما در گرفته بود پس از آن. باید به جایی می رسید. و نامه ها نوشتیم به هم قدری خشک اما نوبری ... از آنها کمی بگویم:

ابتدا او می گفت: نگاه گول می زند، به اشتباه می برد. و می افزود که: صدا برملا کننده حقیقت واقع است. و می گفت: پرنده ها با صدا همدیگر را می یابند. و من چار پایان را بر آنها افزودم.

می گفت: زن از طریق مرد جسماً حامله می شود. در حالیکه مرد از طریق زن به رؤیا می رود.

نوشتم: مرد ها نمی آفرینند مگر به فرمان رویا؛ رویای با همی، رویای داشتنی.

رویا نزد مرد ها بذر باروری است با تخیلات جنس مخالف؛
 با مناظر رشد می کند با اتفاقی تکه پاره می شود. با انتخاب زوج،
 جمع و جور می شود بعد تقسیم می شود به کار و یار. به حسب
 آنکه جاذبه در کار باشد یا در یار، به این می رود یا به آن.

با هر دو در رویا ماندن بعید است. پس باز هم انتخاب و
 کشش ها مطرح اند. اما تا آزادی نباشد انتخاب تو که استعداد
 توست در مقاومت است.

هر دو قبول داشتیم که : صدا قبل از نگاه و سیما ظهور
 می کند. و او می گفت: تاثیر صدا الویت دارد بر تاثیر نگاه.



ساده کردن مسائل غامض از جمله هنرهای او بود. خوشم
 می آمد. قانع نمی شدم.

نوشتم: جسم همیشه به جسم و به درباهمی ها رو نمی کند.
 اگر ضمیر نابخودت شرایط با او شدن را فراهم نکند به هیچ روی
 جسم جسم نیست.

نوشتم: هیچیک از لذات زندگی بی امتزاج تن با روان به اوج طبیعی خود نمی روند. و دریافت این اوج در هرگز متوقف نشدن ها است.

نوشتم: صدا بود، قبول. صدا طنین داشت، قبول. اما لحن در کلام نهادهی... "کلید نزد من است" گفتمی.

نوشت: گفتمی، جسم جسم نیست اگر ضمیر ناآگاهت شرایط را که "با او شدن است" فراهم نکند. این جمله را خیلی دوست دارم چون نشان می دهد جایگاه جسم را که وقتی در شرایط درستش قرار بگیرد، لذت روح در آن پدیدار می شود. و روح بدون جسم چه فایده که همه لذاتش را با جسم تجربه و از طریق جسم متجلی می کند.



توجهی کردم به اینکه می گوید: "این جمله را دوست دارم". و نمی گوید قبول دارم. باور دارم.



نوشت: تلنگر صدا، لحن صدا، فوراً اگر نقصی در درون هست، آن را بر ملا می کند که بر چشم پوشیده است. چشم ظاهر فقط نقص و عیب بیرونی یا فیزیکی را در می یابد. پس صدا بر چشم الویت دارد.

نوشت: هر برخوردی دارای صداست. در دنیای فیزیکی تبلور صدا بیرونی است. در برخورد روانی یا متافیزیکی برخورد دو روان ایجاد صدایی درونی می کند.



و بحث کشدار شد و به تفصیل و حتی به انحراف و دور شدن از اصل موضوع اصلی کشید.

و من ناگزیر رفتم به فرهنگ "صدا خفه کن خودمان." و نوشتم با اشاره به ادبا و گفتن در بی صدائی ها.

نوشتم: واقعیت آنستکه آن میراث فرهنگی همه را از هم جدا کرد. و اول از همه زن را از مرد و مرد را از زن. فکر کن یک آن چه بر سر صدا آوردند. تو نباید حرف زنی چون ناموسی.

نی، تار، تنبک به جای تو حرف می زنند. و کسی نگفت که آلات صدا دارند البته، ولی چرا، من انسان سازنده آلات باید بی صدا بمانم و دلم خوش باشد تا او به جای من مثل قیم حرف زند. "بشنو از نی" ...

سعدی جامعه شناس در گلستان با چند حکایت سعی کرده با زن گفتگو کند. مثال: حکایت "شبی یاد دارم". و او را به حرف آورد. ولی هیچیک از مدعیان دنبال کار او را نگرفتند. و ناقدان به مقابله نسخه ها قناعت کردند و نرفتند به تقد.

نوشتم: اگر در شعر معاصر مردها صدای زن را در گفتگو با مرد شنیدی خبرم کن. امروز زن برای خود شعر و پیام دارد و مرد برای خود. هر دو از خود حرف می زنند.

و نوشتم به تکرار: پشت سر من و ما بودی. ما در یأس در بسته باغ. صدای تو از پشت سر ما به ما رسید. گفתי کلید نزد من است. من یقین دارم بر اثر آن منهای کلید. اما اگر روبرو بودی،

هیكل تو، اندام تو، اثر دیگری داشت. ظاهری که ندیدم مردم این دهکده به آن بی تفاوت باشند.

ماتیلد درباره تابلو ها و رنگ های تو حرفها زد که "چیز دیگری است" اما افزود: "مثل خود او"

فروتنی نکن ظاهر هر شئی و هر آدم بی آنکه صدائی به ما رسانند تاثیر گذارند. تو بر صدا و کلید تکیه داری از پشت سر. اما اگر از روبرو، می شد ظهور یک اندام و صدا و کلید.

جمعاً ما طی ۳۳ صفحه نوشتن به هم رسیدیم به این ترتیب که در سه حالت خلاصه شد:

- صدا بی سیما

- صدا با سیما

- سیما تنها

هر یک هر جا در تاثیر خودند.



بنظرم تنها سود این مکاتبه در آن بود که او قدری پیر شد
و من قدری جوان!

او در تمام نوشته خود و طی همه گفتگو روشنفکری درست
و خوش اندیش بود. اما هر لحظه به گرایش فلسفی رو می کرد.
من با او می رفتم و این حداقل ادب در مراوده ما بود. اما
من می کوشیدم نقاش یا نقاش ام را در حرفهای او پیدا کنم.

نمی دانم امروز که سه ماهی دوریم از آن روز، او چه به
خاطرش مرور و عبور می کند از آن همه گفته و نوشته...
اما من به "باغ در باغ" می اندیشم.



بسیار کاویدم حرفهامان را. اینک قدری نزدیک شده ام به
آنچه در سر یک هنرمند مجسمه ساز و نقاش می گذرد.

گرایش به فلسفه نزد هر شائق به فلسفه و فیلسوف جوان یا جز آن با دقت در واژه و سنجش وزن و معانی و برهان آوریها همراه است.

نقاشان و مجسمه سازان هم در کار خود بسیار در سنجش ابعاد یک عنصر و مواد مورد استفاده اند. و نیز در سبک و سنگین کردن رنگ ها. من بحث را به جامعه شناسی و محیط و ادبیات می برم و نه او. این شد که دریافتم مغز هنرمند مجسمه و تابلو ساز من در فناوری های حرفه ایست که سنجش لازم دارد.

برگشت دادم ذهنم را به آن روز که: تابلوی گوشه ای از رود سن او را می دیدم، می پسندیدم و نمی دانستم چرا؟ هیجان مرا بر آن تابلو دید و هیچ نمی گفت. میل به خرید آنرا از من شنید. نگاهی اوریب به من کرد. یقیناً زبان مشترک نداشتیم.

ناگهان پرسیدم: چگونه به این منظره عمق داده اید؟ این عمق است که مرا می کشاند بخود. تکانی خورد به سمت من آمد مثل معلمی که به سمت شاگرد نیمه هوشمندش برود گفت: من به

این تابلو دو بار عمق داده ام، خوب دیدید. و باید به عمق بیشتر بروم در کارهایم. و خوب مرا فهماند و قدری پروراند.

دیدم واژه "عمق" قفل از مکالمه برداشته و شده کلید درک مشترکمان. و بعد ور رفتم به واژه عمق و دیدم از مقوله سنجش و توزین است.

و "باغ در باغ" من از مقوله زیبایی و رویا گرائی. و پنجره ای پدیدار شد تا به سؤال دهها ساله ام جواب دهم. تحسین ما به کار یک هنرمند نقاش و مجسمه ساز او را پرواز نمی دهد، مات شما را می نگرد. حداکثر می گوید ... شاید، خدا کند، بهر حال ممنونم، و از شما دور می شود. در حالی که شما دلتان می خواهد او را به سؤال ها برید. و او از همین خواست شما و سماجت شما فرار می کند زیرا زبان مشترک ندارید. شما تحسین می کنید زیبایی انتهائی کارش را و ابد از چند و چونی ها خبر ندارید.

اگر آن نقاش این توازن و هارمونی رنگ و فرم را نتواند ایجاد کند، کل زیبایی آن به شما منتقل نمی شود.

آن بانوی ثروتمند هنرشناسی که تابلو دلخواه مرا خرید، بگمانم دید و پسندید و هیچ نپرسید. چانه هم نزد. با بانو نیکول شهردار آن ده حرف می زدم، کنار تابلو *Scene de la sei ne* شروع کردم به تحسین تابلو و می رفتم با آب و تاب به اشاره آن. او فقط گفت: *C' est déjà retenue* که می شود "فروش رفته." یعنی جوش زن. او که شناخت و شناساگر بود خرید ... و برد.

من این دماغ سوختگی ام را به هاله نگفتم. فقط بچگانه غر زدم. چرا چرا کردم که به من نفروختید. چرا؟

در نمایشکده ها اینگونه هنرمندان به به به و چه چه شما در دل اعتنا ندارند ولی از سر ادب تشکر می کنند ... و در دل می گویند: اگر شناساگری حرف زیاد زن. یا برو یا بخر و برو.

همه نقاش ها روز افتتاح نمایشگاه خسته اند. همه عروسها سر عقد و شب عروسی خسته اند.

بر عکس نزد نویسندگان و شعرا این گونه تحسین ها بسیار تاثیر گذارند که دهها بار شاهد آن بوده ام. شاعران در آن برمی فروزند. نویسنده ها به هزینه ناشران تبلیغ می شوند که بیائید امضاء کنند کتاب را. و در حالی که هنوز خریدار کتاب را نخوانده است تحسین دروغین را باور کنند.

با این همه هاله به من گفت: "باغ در باغ" را خواهم کشید. و من دریافتم که وجودی است چند بعدی ... پروازی. و دیدم که از عدد به واژه و معنا می رود. و همه را وزن می کند به وقت بحث. و نمی ترسد پرسد. و در مواردی هم می داند و نشان نمی دهد.



در ایام اقامت او یک روز رفتیم به موزه کامیل کلودل هنرمندی که در دو بعد هنر ناب مجسمه سازی و فاجعه ی

زندگی اش برپاست؛ در پنج کیلومتری دهکده بود. رفتیم به آن. هاله زنی است که ستایشگر زیبایی زن است و از هر کس دیگر به رنج زنان آشناتر است و از آن نمی گوید به تضرع. در بهشت را باز می کند به روی شما با برهنه کاریهای اش. آن روز دو ساعت حرف نزد. بلعید موزه را. بنظرم به رنجش ها رفت. اما ستود کامیل را و رفت به مطالعه. او با دو سه کلمه رد کرد موضع رفتاری آگوست رودن، استاد و همدل کامیل کلودل را.

ما به بحث رفتیم البته. اما او داوری اش را کرده بود. عامه هنوز متوجه دید هاله بر زن و زیبایی های زن، رنجهای زن، نشده است. در این باره نه فقط می کشد، زیاد می داند و هرگز به زجه و تضرع که ستون ادبیات ماست نمی رود مگر وقتی که درافتند ناشیانه با او. باید تابلوهایش را دید و نه فقط حرفهایش را شنید. کاتالوگ او به من بسیار آموخت و روشن بینی داد. کلام و لغات هاله بیان معنای تابلوهای او نیستند؛ نقش های او مهم است. کلام او رساست اما نقاشی او هدف برکشاندن زیبایی زن است تا برسد به حقوق پایمال شده زن.

من مردانی را دیدم که تابلو زن را به سبب زیبایی اش به بهای گزاف می خردند و در عمل رفتاری ضد زن دارند. و هرگز نفهمیدند زن خریدنی نیست، دوست داشتنی است. و زنی که خریده شده برده ای است که مردش را می چزاند، می چلاند و دوستی او را باور ندارد.



هفته ای بعد:

در راه خانه کلود مونه پرسید: مونه را سعدی اینجائی ها می دانید چرا؟ گفتم: روانی، شفافیت، برکشیدن حس زندگی. و افزودم: اینها صفات مشترک اند. تفاوت حرفه و محیط و زمانه آنها را لطفاً یک آن فراموش کنید، خواهید دید چرا جهانی اند.

پرسید: چگونه باید به سعدی شما رسید؟ و قرار شد یک نسخه از یک نوشته بنام "سعدی جامعه شناس" برایش پست کنم.



طی سفر پنجاه کیلومتری مان نه او از نفس افتاد و نه من.
از بس سئوال داشتیم. از بس سخن سخن را تازه می کرد.

در خانه کلود مونه سه ساعت ظاهراً با من بود و باطناً با
دریافتهای خودش و در عکس برداری ها. چنان به جذبه رفت
که یک شب آنجا ماند. و من تنها برگشتم. آن روز هوا سخت
آفتابی بود. در انتهای گردش در باغ مونه زیر آن تابش تند
خورشید مردی را دیدم از دور. چتری سر او گرفت تا هدیه اش
کند. من دور بودم. او برایم گفت که مرد در اصرار بوده و او در
انکار. و مرد باو می گوید آخر مونه اینکار را کرد و آن زن زیبا
رد نکرد. که اشاره ای است به یک تابلو معروف مونه که بانوی
زیبائی در پیراهنی بلند در گلزاری زیر آفتاب سوزانی چتر بر سر
می رود.

هاله گفت: مرد مودبی بود. در این حال به نهر آب روان که
تو نشانم داده بودی رسیدیم. به آن مرد گفتم: چتر نه، اینجا
بایستید حایل من. من می خواهم پایم را در این آب بنهم ... شاید

بلغزم. به آب رفتم. آب ابتدا مطبوع من شد ولی ناگهان حس کردم سرد سرد است و پای من تا حوالی ساق در آب بود. به سرعت رفتم به بالا. و مرد از من در حالی که دامنم قدری بالا گرفته شده بود عکس انداخته بود. عکس زیبایی بود اما در دوربین دیگری بود. از او خواستم فوراً آنرا محو کند و کرد. و در اینحال تو رسیدی و او خداحافظ گفت به هر دوی ما.

هاله سر سوزنی از معاشرت‌ها بهم ندارد ولی در طبیعت او خودداری‌ها است. من این صحنه را تفسیر نکردم. بعد دمی استراحت، متوجه شد شال گردن خود را گم کرده است و رفت و گشت و دست خالی برگشت. قدم زنان ادامه دادیم. به همان مرد عکاس و چتری رسیدیم. به او گفتم: چرا عکس را محو کردید حیف ... گفت: ایشان نخواستند. بعد رفتیم به داستان چتر و قصه آن زن و چترش که مونه او را در گلزاری به تابلو در آورده است. بانوئی مسن ما را شنید. گفت: هنوز هم حرفها هست درباره عشق مونه به آن زن چتر بر سر. پرسیدم چطور؟ گفت: روح مونه در این محوطه پر می زند. شما می دانید در سالن بزرگ خانه مونه

تصویری تمام قد از او موجود است. سر باغبان قدیمی برای شوهر مرحوم من تعریف کرده که در هوای گرم اگر زنی درین باغ زیر آفتاب تنها قدم زند به وقت غیر معمول، مونه، کلود مونه از قاب عکس اش درمی آید و می رود و چتری تقدیم او می کند. و ما مبهوت مانده بودیم.

و قصه گو گفت: امتحان کنید. ولی بسیار خوش پیراهن باشید مثل آن زن در آن تابلو. و مرد رو به هاله کرد و گفت: با این پیراهن دانتل آبی سپید که بر تن دارید لطفا امتحان کنید. و رو به من کرد و گفت: غیر از این است؟

گفتم: شما آن عکس را کشتید. زیبائی اش را نابود کردید به دستور این بانو. بهتر است از او بپرسید. و مرد نگاه پر سؤال خود را متوجه هاله کرد. و هاله گفت: قبول ولی اینهمه آدم را چطور بیرون می کنید و کو آن گلزار؟ مرد گفت: همه اینها با من. و وعده کردیم به گلزاری خلوت.

مرد گفت: من در نیوزیلند همه را دارم و نه آن بانو را. و غمناک از داغ همسرش بود. و با چشم نمودار از ما جدا شد. هاله دوید او را تسلی داد و برگشت و گفت: شکر که من هنوز نمرده‌ام.

دستم را گرفت. من هم گفتم: من هم گواهی نمیرائی دارم.



فردای بازگشت به شهرم زنگ زد ... گفت: بیایید دنبالم. سخت است بازگشت و ترک این بهشت.

رفتم. پر بود از مونه. در بازگشت ترن هم پر بود از آدم‌ها. بلیط درجه یک ما غازی نمی‌ارزید. هاله با آن پیراهن خوش دوخت و خوش رنگ قدری چرت زد. و مردمان می‌دیدندش. و من کُتم را قرضش دادم و او با مهارت خود را پوشاند.

این زن سرشتی دیگر داشت. و تکرار می‌کردم: این زن از سرشت دیگری است.

خواب و بیدار پرسید: کی را می گوئید؟ جواب دادم: صندلی پشت سر را. نگاهی کرد آهوانه و دید پشت سرش صندلی نیست، دیوارکی است. و زدیم به خنده.



دو روز آخر موزه رودن را دیدیم. در آخر گفت: باغ موزه رودن دلگشاست.

از من نظر خواست. گفتم: رودن درباره کامیل کلودل گفته و نوشته است: "من به او نشان دادم طلا کجاست، اما آن طلا که در کارهای اوست از خود اوست. صداقتی استادانه در این سخن است و صمیمیتی آشکار.

پس من باو حرمت دارم. اما کسی کتابی نوشته بنام "اروتیسم رودن" می خرم، می خوانم، می فرستم به تو. و هنوز آن را نخریده ام. از بس مشغولم و نپرس به چه پایه مشغولم.



معجزه گفت و گو

در دنیائی که آدمها از آدمها می ترسند، دولت ها امنیت را در رأس برنامه خود می نهند و هرگز به امنیت ادعائی نمی رسند، گفتگو بین آدمها وجود ندارد. گفتگو ور افتاده است. شما دیگر میل ندارید با بغل دستتان در اتوبوس و مترو حرف بزنید. همه چیز باید از مسیر فناوری ها یا از مجوزهای قانونی خشک بگذرد.

هاله با همه گشاده روئی ها و اعتماد بنفس و جسارتی که دارد روزی آبروی مردی را که به او نگاه خاصی می کرده برده است. آنهم جلو همسر آن مرد. خودش قصه و آن صحنه را برای من تعریف کرد. کجا؟ در طول یک سفر هوائی. در داخل یک هواپیما. و این هاله هموست که ظرف دو هفته اول اقامت در کشوری که کشور او نبود و در دهکده ای که همه با او غریبه بودند چنان کرد که همه را دوست خود کرد و دیدم که همه شائق آشنائی با اویند. قصد من دخالت در وضعیات هاله نیست، من دردمند این جامعه انسان های امروزی ام. سوگوار مرگ روابط و گفتگو بین آنهایم.

عکسی که از گوشه دامن قدری پس رفته در دوربین آن مرد نیوزیلندی بدستور هاله محو شد را تجسم کنید. اگر از بین نمی رفت و سپرده می شد به نقاشی ماهر در برکشیدن زیبایی های زنانه، یقینا از آن تابلوئی بر می آمد پر بها.

اما چه شد که هاله دستور به محو آن داد؟ لابد می گوئید امنیت خاطر صاحب عکس. و نمی گوئید اگر آن مرد آن صحنه را می کشید، آن عکس دیگر می شد هنر. و امنیت به ذهن هیچ کس خطور نمی کرد.

من به راه دوری می رفتم ولی رسیدم به دهکده هرگز ندیده ای. چه چیز مرا ماندنی کرد و کشید کارم به این نوشتن جز شعور گفتگوی مدیر هتل که بانوئی جوان و مدیری لایق بود. و اگر هاله نمی گفت کلیدش نزد من است، حتما می خشکیدیم من و ماتیلد در برابر در بسته باغ. و دوشنبه غم انگیز مرا به ترک ده می برد شاید.

من سی سال است مقیم آپارتمانی در یک بنای هفت طبقه ام. هرگز آشنائی نیافتم. همسایه ها خانه هم را ندیده اند. و چه سلام و علیک های دروغین که به هم تحویل نمی دهیم. اما بسیار شنیده ام از جنگ و جدال ها در شورای مالکان. این شد زندگی؟ که آدمها میل دیدن هم را نداشته باشند! ولی هرچه تلویزیون در کاسه سرشان بریزد یا رادیو آبشار گوششان کند به جای زندگی قبول آنها می شود.

اینهمه آشنا در ده یافتم. حتی یک بار از رادیو و تلویزیون حرف نزدیم. و طبیعت ناب در رگهامان دوید. افسوس یک شب سر شام، مردی از مبارزان وابسته ماکرون رئیس جمهور آنقدر حرف از خودش زد با بانوی شهردار ده که اشمئزاز آفرید. شهردار ده بسیار مطلع بود و نرمید از هجوم لفظ ها. و صمیمانه جو را سر میز شام تغییر داد.



استعداد گفتگو و هنر، دوری گرفتن از جدل بیهوده چند تن آدم در این دهکده فاقد یک نانوائی، نه تنها سفر مرا در طول برید و در عمق غنی و پربار ساخت، بلکه مرا از نو به فرهنگ گفتن و شنیدن برد که می شود برترین نشانه آدمیت باشد. و این موضوع را برکشیدم زیرا در آخرین روز هاله گفت: خوب من باید دیگه برم. و نگفت "تا بعد" و نگفت.

و اینگونه گفتن به من سخت گذشت؛ کسی مثل هاله که در یک معجزه ارتباطی، گفت و گوئی، رفتاری می زید. و خودش نمی داند چقدر مفید پیرامونیان است. این بود که من در درون خود برنتابیدم، به تعجب رفتم. و تکرار می کنم که: به من سخت گذشت.



در انتظار آمدنش بودم در سرسرای هتل. کودک دو سال و نیمه ای بازی می کرد. مادرش حساب می پرداخت. کودک مرا به بازی خود کشانید. هاله سر رسید در بازی شد. مادر کودک به

ما ملحق شد. هر چهار در بازی بودیم و دو دقیقه بعد سفر به خیر گفتیم به هم.

اینست معجزه رفتاری که به خلق زیبایی همیشه می رود. کودک بازی مرا طلب کرد و دیگر هیچ. و زندگی زیباترین بازی است. بزرگترها در ادایند غالباً.

در ادب پارسی همه اینها را آشنائی نام داده اند که می تواند بن یک مکتب فرهنگی اجتماعی باشد. قدرت ما در آشنائی ها تکثیر می شود. نگفتم زیاد، گفتم تکثیر.

یقین دارم اینک هاله هر کجا هست پر قدرت تر از آن زمانی است که به دهکده نیامده بود. او شاید بعدها به این دانشکده روستائی بیشتر فکر کند تا به دانشکده ها که دیپلم آنها را دارد.

در این مدت دو ماهه یاد ندارم چیزی به او یاد داده باشم یا از او یاد گرفته باشم. اما بسیار از هم و با هم آموختیم. اینست خاصیت آشنائی و حرف و شرح و بحث که با هم می روید، از هم می گیرید، به هم می دهید و می آموزید بی آنکه در جستجوی

غلبه بر هم باشید؛ بی آنکه موضع می دانم ها و نمی دانید ها، به من گوش نمی دهید ها، تدارک قطع رابطه کنند. قفل در بسته باغ را باز کنید. به درون روید. به باغ در باغ خواهید رسید.



رفتن او چیزی را عوض نکرد. جای او پُر بود. و وقتی از او پرسیدم از سیر و سفر رضایت داری، نگاهش مرا به تردید بُرد و جواب نداد. فقط گفت: خوب با هم پریدیم.



اتومبیل کرایه ای من در آن دهکده مانده بود. در این سرزمین سفر با ترن بهترین است از باب بی درد سَری ها. خوشحال بودم که بار دیگر می روم به زیارت آن روستای صمیم که مدتی مرا از شر تکرار های زندگی شهری ام رهانید. دو سه روز بعد رفتن هاله، رفتم به همانجا. در همان هتل. نزد ماتیلدا که دائما در توسعه کسب و کارش بود، اما وقتی سئوالی داشتم دست از هر کار می کشید و می شد یکپارچه گوش.

هوا به خنکی می رفت. تمام بعداز ظهر به قدم زدن و تماشای در و دیوار و دار و درختها گذشت. بسیاری مرا دیدند. بعضی پرسیدند پس ماندنی شدی. از جواب من خوشدل نمی شدند.



تنگ غروب یکی به من نزدیک شد، پرسید: شب می مانید؟ و من جواب دادم حتماً. و بعد آهسته در گوشم گفتم: بعد شام اگر به قدم زدن رفتید، دور و بر کلیسا نروید. پرسیدم: چرا؟ گفتم: دو سه زن را دیده اند که در آنجا می رقصند دیروقت. گفتم: کی به شما گفت اینها را. آیدش را روشن کرد. راست بود. دو زن در کلیسای به نیمه ویران، در آنجا نیمه لخت می رقصیدند. مرد گفتم: من عکسشان را چاپ نمی کنم. اما الان چند هفته ایست محل را به شب دید می زنم. گاهی به کل غایب اند، گاهی حاضر.

عکسها روشن نبودند. صورت ها نمایان نه و شناخته نمی شدند. اما اندام یک زن جوان به راحتی قابل تشخیص بود.

پرسیدم: چرا اینها را به من گفتی و عکسها را هم؟ گفت: به من گفتند شما روزنامه نگاری. پیش خودم حساب کردم عکسها را به شما بفروشم تا قصه اش کنید.

پرسیدم: به چند مایلی؟ فوراً گفت: ۸۰ یورو. گفتم: با آید یا بی آن؟ گفت: آها فهمیدم فکر کردید ممکن است به دیگری هم بفروشم. خوب حق با شماست. شدنی است. آدم متقلب زیاد.

پرسیدم: تا بحال به چند نفر اینها را نشان داده ای؟ گفت: فقط به شما چون رئیس باغ نباتات از شما به خوبی حرف می زد با دیگری. و می گفت روزنامه نگارید. گفتم: عکسها را با آید می خرم. وگرنه اعتماد ندارم. اگر مایلی قیمتش را معین کن. مرد گفت: هدیه بسرمه. خوب باشه، یکی دیگه عین همین که دارم می خرم تا شما هم خیالتون راحت باشه. و بلافاصله گفت: ۳۵۰ یورو. و من بی معطلی یک چک به او دادم. راضی شد و

خندان از هم جدا شدیم. اما هی تکرار می کرد: چاپ که شد یک نسخه برام پست کنید. رو کارت ویزیت نشانی ام هست.

تمام شب دور دور از پنجره و منافذ درون کلیسا را دید زدم به انتظار آن دو اجنه لابد زیبا.

مرد به من می گفت: اول سه تا بودند، بعد دو تا شدند. سه شب به کشیک رفتم. هوا خوب، اهالی ده بخواب. و من با چراغ قوه ام دنبال پریا.

بارها و بارها عکسها را وارسیدم. ناآشنا. جز اینکه اندام یکی از عکس آندو به نظرم قدری آشنا می آمد. ولی با آن نارسائی عکسها در می ماندم در تشخیص.

روز سوم از ماتیلد مدیر هتل پرسیدم: میشه برم کلیسا را تماشا کنم؟ جواب داد: چرا که نه. اما کلیدش دست گوآل هست. زن خوبیه. اما بهش انعام ندید خیلی بدش میاد.

رفتم، گوآل با مهربانی کلیدو داد و مرا سپرد به خودم ... لحظه ای بعد در را گشودم و بجای صندلی، در این کلیسا جایگاه

هائی لژ برای خانواده ها و مومنان دیدم. زیبا و شکیل. ساخته از چوب آفرا و به رنگ قهوه ای کمرنگ.

عکس ها را مطابقت دادم با جایگاه های کشیشان و پنجره هائی با شیشه هائی رنگین، گاهی شکسته.

همه زوایا در تطابقی صریح با عکسها بودند. تردیدم برطرف شد. یقین کردم به حضور دو زن در این کلیسا. اما در نمی یافتم به شب است یا به روز.

دو سه بار فروشنده ام را در کوچه ها دیدم. هر بار می پرسید: چاپ شدند؟ و من جواب می دادم: نه موافقت نکرده اند. هنوز دارند بررسی می کنند.



روزی که کلید را پس می دادم به گوآل، پرسیدم: مثل من خیلی یا میان به تماشا؟ وی گفت: نماز که نداریم ... توریست گاهی. جوانها بیشتر. زنها ... ای.

پرسیدم: در دو سه ماه اخیر که هوا تابستانی‌ه چند تا؟ جواب داد: با شما همیشه هفت هشت نفر، شاید هم کمی بیشتر. براش یک جعبه شوکولات و یک شاخه گل برده بودم. تشکر کرد و گفت: به امید دیدار.

رفتم پیش شهردار. هیچ از قصه آن مرد و عکسها پرسیدم. بواقع کلیسا زیبا و به نیمه مخروبه بود. رفته بودم بیرسم چرا به آن بی توجه اند. گفت: نه، من و مردم اینجا کمال توجه را به این بنای زیبا و میدان جلو و رده‌ی درختان زیزفون داریم. دو سال پیش با پولی که شرکت بیمه در اختیار ما نهاد تعمیراتی کردیم ولی خوب کافی نبود. به یک پول گنده نیاز داریم.

گفتم: به یک ایمان!

گفت: مردم به بنا علاقمندند. یک مسافر مثل شما حاضره چندین کیلومتر راهش را کج کنه بشرط آنکه یقین بر یک بنای جالب در اینجا داشته باشه. کلیسا کاسبی نیست. می گیره؛ بر نمی گردونه.

مردم ایمان خود را از کلیسا نمی گیرند. واتیکان خود یک دولت است. یک دولت در دست دولتها. دولت ما لائیک است. این دید و بازدیدها دولتی است. مردم دین خودشون رو، خدای خودشون را می سازند. باور خود را با یک کلمه به انجیل می چسبانند.

شهردار پرسید: از قرار معماری و داخله کلیسای ما شما را گرفته؟ گفتم: بسیار. و وقتی دست داد برای خداحافظی گفت: درست می شه، یقیناً درست می شه. و من حدس زدم طرحی بودجه خود را پیدا کرده است.

هنوز پای از شهرداری بیرون ننهاده بودم ناقوس به صدا درآمد بی آنکه در کلیسا باز باشد و یا مومنی راهی آن و یا در آن.

رفتم به کوچه ی چمنزاری زیر پل و کشیده بر کرانه رود پهناوری که مرد و زن در گوشه ای از آن آب تنی یا شنا

می کردند. هر جا بودم دید می زدم شاید در میان زنان اندامی
بیایم که قدری شبیه باشد با آن اندام ها در عکس.

برای آخرین بار شب زنده دار شدم باز، تا ناظر کلیسا باشم.
جلو در، توی میدانک، روی نیمکت سنگی در جوار زیزفون ها
دراز کشیدم تا دم صبح. هر نیم ساعت می رفتم به تماشای درون
بدنبال آن دو یا سه اجنه.

سر صبحانه ماتیلد همراه قوری بزرگ قهوه پرسید: دیشب
دیروقت دیدم توی میدان کلیسائید؟ گفتم: خوابم نمی بُرد، زدم
بیرون. هوا هم مَلَس بود. گفت: شنیدم کلیسا جن داره!

شبها آنجا می رقصند. خبر خوبی نیست. گفتم: من که چیزی
ندیدم. گفت: حتما از شما می ترسند و زدیم بخنده. معهذا حرفش
مرا به فکر برد. نکنه پری ها از من یا از هر مردی که سر و
کله اش پیدا بشه رم می کنند؟

و یادم آمد روزی هاله به من گفت: انگار زنها از شما می ترسند. آخه همچو که آمدید تو سالن، دو تا همکار من که ساکن همین خانه سبزند، رمیدند رفتند به اتاق هاشون.

حرفش جدی نبود آن روز. اما امروز من آنرا جدی گرفتم. به نجوا شدم. التماس کردم پریا به من آئید. باور کنید دوستان دارم مخصوصاً از بابت فرار دادن آدم ها از کلیسا. و ادامه دادم بیائید وگرنه می برمتان توی روزنامه ها. می برمتون توی کتاب با عکس و تصویر.

برای آخرین بار به روزی آفتابی رفتم به درون کلیسا. و دریافتم که اگر در عکسها از شیشه ها، رنگی پرتوی به درون کلیسا تابیده شده است، پس عکسها به روز روشن گرفته شده اند. آن هم در شرایطی که دوربین از پس آن روشنی درست برنیامده. پس ابهام ها در ظهورند.

در قصه پریا شک کردم زیرا قصه می گفت به شب می آیند و می رقصند. نازیبائی عکسها حکایت از عجله عکاس، و عجله

عکاس حکایت از بیم عکاس است که مبادا کسی سر رسد و آن زن جسور به نیمه برهنه در بخش مقدس صحن کلیسا اسباب زحمت شود.

از همان میدانک زیبای مشجر جلو کلیسا یک راست رفتم به اتومبیل و تلفن زدم به هاله که سلامی دارم و جوپای سالم. پرسید: اونجا چکار می کنی؟ گفتم: آمدم اتومبیل را برگردانم اما به جن و پریا بازی. و شرح دادم ماجرا را.

آهسته و خونسرد گفتم: اون جن یا پری منم و آن عکاس دوست هم خانه ام ... پرسیدم: نترسیدی از عواقب آن؟ جواب داد: در کلیسا را از درون قفل کردیم. دنبال یک معجزه بودیم که رخ نداد.

گفتم: لابد می دانی که در مسکو دو بانوی جوان رفتند به همین کار، البته نه به رقص، نه برهنه. رفتند به آوازخوانی و محکوم به ماهها زندان شدند. عمل شما ممکن بود برایتان گران تمام می شد. جواب داد: سحر محیط را شکستم. لذت بردم. اما

ما بعد رفتیم عکسها را ظاهر کردیم تا روزی آنرا گم کنیم. اگه دوست نداری همه رو برام بفرست. پرسیدم: با آی پد یا بی آن؟ بهر حال بهای آنرا می دهی یا نه گفت: داده ام با نیمه برهنگی ام.



اینگونه شد که بر جسارت روحی او بیشتر باور کردم. این گونه بود که با وجود سایه ها در عکس به هیزی رفتم به برهنگی نیمه کاره او. و چه راه درازی پیمودم برای رسیدن به آن که جز عکسی نامرغوب نبود.



به شهر و خانه ی خودم که برگشتم روبرو شدم با صحنه ای از آب گرفتگی ها به سبب نقص فنی. همه را رها کردم. چمدانکی از ملزومات یر کردم و خانه را سپردم به نگهبان بنای هفت طبقه همراه چکی سفید برای هزینه های مربوط. و به او گفتم: تاب ندارم می روم به هتل. اما در راه به سرم زد بروم به

همان روستا. از جلو گل فروشی همیشگی ام رد شدم به گفت و گو و چرای چمدان بستنی ها.

این گلفروشی مرکز بعضی الهامات زندگی ساز من است در این محله. گل های او طبیعی، دست پرور اند. چشم را صفا می دهند. یکبار طی سفرهای یک روزه هاله به من گفت: زیبایی گل ها، زیباست این گلفروشی، ولی تو از آن یک امامزاده ساخته ای تا دیگر گل ها را عمداً نبینی. رفت و چند گل خرید و یکی را داد به من، باقی را گرفت توی بغل. و خدایا چه بگویم ناگهان شد همان باغ در باغ. و این شد که گفتمش تو پیوسته در تکرار یکی بودن زن و گل هستی. اما این یکی را که به من دادی، چرا؟

گفت: تا باور کنی که باباگلی. و من از آن واژه گل بابائی، گل‌بابائی را ساختم.

گلفروشی ام را ترک کردم و یکراست رفتم به راه آهن تا برسم به ژینورنی.

اینک غریب ده روز از رفتن هاله می گذشت و مثل این بود که با من می آید. این بانوی پر وقار، جسور، که در هم صحبتی ها نظیر نداشت و قادر است از هر راه تو را بکشاند به بحثی روشنگرانه.



به ژیورنی که رسیدم یگراست رفتم به همان هتل. رفتم به دور کردن ذهنم از اتاق آب گرفته. فکر می کردم آنقدر اینجا می مانم تا زمستان.

رئیس هتل سر رسید، گفت: خوب شد آمدید، ضمناً خوش آمدید. امانتی دارم برای شما.

رفت و با یک جعبه سفید و سبز رنگ آمد. گفت: دوستان نیوزیلندی شما روسری دوست شما را یافته اند و همراه یک بسته کوچک به امانت ما سپردند. خوب شد آمدید وگرنه بعد ماه دوم پاییز که هتل به تعطیلات می رود نمی دانستم با آن چه کنم!

آنها را سپرد به من و گفتم: نیوزیلندی ها یک گروه ده نفری اند. به نظرم هم الان در باغ اند. بعد از ظهر می روند. اگر مایلید بروید پیدایشان کنید برای تشکر.

بسته را نهادم در اتاق، دست نخورده. تند رفتم به باغ. هر چه گشتم ندیدمشان. نگو مشغول خریدند در آن تالار بزرگ فروشگاه وابسته به خانه کلود مونه.

از دور به مردی که می شناختمش و اسمش را نمی دانستم با دست هلو هلو ها کردم. مثل قرقی آمد به سوی من مرا بوسید. و هدایتم کرد به نیمکتی در همان تالار.

نرسیده گفتم: من دروغی گفته ام به شما از سر جذبه ای، از سر حس زیباگرایم وقتی دوست شما از آن نهر آب آرام و زلال بیرون می آمد، دو عکس از او گرفتم. او خواست محو کنم. من دریغ دیدم محو زیبایی را. اما او قبلاً از من خواسته بود دور از او، حایل او باشم. من هم آن دو عکس را پاداش نگهبانی او به حساب نهادم. باقی را می دانید. اما در آن گفت و شنود ها که

بعد با شما داشتیم، شما به من گفتید: آخر شما آن زیبایی را کشتید با محو کردن آن عکس. چرا به گفته او عمل کردید؟ می شد آن عکس را نگهدارید یا بفرستید و نکشید آن لحظه پر کشش را. و او که اهل هنر است می فهمید شما را.

حرفهای شما در من اثر خوبی داشت. مفتخر شدم به خودم که قاتل زیبایی نیستم. و عکس را در محافظت دارم ... تا چه شود.

و ادامه داد که یکی از افراد گروه ما روسری دوست شما را آویخته به خار بوته ای یافته بود و هی تکرار می کرد آن پدر و دختر با سلیقه که اشاره به روسری او و کیفیت آن بود ... و من داوطلب شدم آنرا به شما برسانم در حالی که هیچ نشان از شما نداشتیم.

تا روزی که مدیر هتل گفت بعد سؤال من که آن آقا که شما باشید مسافر و مشتری ماست و طی سالها و بارها تنها یا با دوستان اش اینجا آمده است. و من تصمیم گرفتم عکس و

روسی را به او سپارم. اما عکس در دوربین است آنرا یکجا هدیه می‌کنم به او و شما تا دروغ مرا ببخشید.

لااقل سه ربعی حرف زدیم. او را به ناهار دعوت کردم، گفت: نه، شما مهمان گروهید.

سر ناهار به او حالی کردم که من پدر هاله نیستم. و شرح دادم چگونه او را در سفری منتهی به اقامتی و رفتن به باغی به صدای کلیدی یافتیم. و وقتی که صحنه‌ها را تشریح کردم، آن مرد نیوزیلندی گفت: چه زیباست اصطلاح "باغ در باغ" ما در زبانمان آن را نداریم.

ازو پرسیدم: چه چیز است در آن دو عکس متفاوت از آنها که داشته‌اید یا دارید در آن دوربین عکاسی تان؟ بی‌تأمل گفت: زیبایی هندسی. گفتم: در هنر شرق فراوان داریم. و در خاتم کاری، منبت کاری، مشبک‌سازیه‌ها عالیترین را نیز به ثبت رسانده‌ایم.

جواب نداد گفت: فرقی دارد زیبایی هندسی چوبین یا هر ماده دیگر با زیبایی هندسی برآمده به تصادف از تن و دست و پای یک زن.

با بی ذوقی از سر بیماری پژوهشگری ام به خودم گفتم: راست می گوید، صندلی اشراف مصطبه نیست. و نردبان، اندام نه. به او رساندم هنوز عکس ها را ندیده ام. سراسیمه آمدم از شما تشکر کنم. مدیر هتل گفته بود بعد از نهار می روید. مخصوصاً ممنونم از باب روسری. هاله به آن دلبستگی داشت. چه می دانم شاید هدیه عزیز دلی است.

گفت: روزی که عکسها را ببیند روسری را فراموش می کند. به من گفتید هنرمند هوشمندی است، نه؟ گفتم: من شیفته ی رنگهای اویم در کارهایش. در یکی از تابلوها نوری از شکاف پیرهنی بیرون کشانیده که خورشید بر آن حسد می برد.

هنوز سوار نشده بود، هنوز همدگر را نبوسیده بودیم، گفت: اسم من کارل است. همه را در جعبه دارید. کارت ویزیت ام را

دادم ... گفتم: خدا را کجا دیدی؟ گفتم: اصطلاح است. گفت: تکرار کن. دو سه بار تکرار و ترجمه کردم.

گفت: به نظرم جوهر مشترکی است بین اصطلاح شما و شعری که من برای همسرم گفته ام. می دانید من به خاکسپاری همسرم نرفتم ...! او را همه جا دارم. در نوعی همروانی ام با او ... من عظمت و عمق حرف او را بارها و بارها در خلوت وامی شکافتم.

در لحظه داشتیم آب می شدم. او را دیدم با چشمی نمودار و با لبی خندان ... مرا نگاه می کرد. روی کاغذی نوشت چسباند به شیشه: اشک ها رو پاک کن دوست من.

من می گریستم و نمی دانستم. درست او بودم. و او یکپارچه من بود. پشت کردم به او. وانت رفت. رو برنگرداندم، دست تکان ندادم، اشک مجال نمی داد بی شک او هم در همین حال بود.



بی تامل رفتم به هتل. پیامی داشتم در جا کلیدی ام. کلید را برداشتم پیام را نهادم. رفتم به اتاق به واریسی جعبه.

یادداشتی دیدم:

دوربین و عکس ها که در آنست هدیه هاله. شاید مرا از باب دروغی که گفتم به او از سر حس زیباگرایی ام ببخشد. شاید قدر بداند که لحظه ی ظهور یک زیبایی هندسی را صمیمانه ثبت کردم و زیبایی را حراست کردم و بدستور او نکشتم اش.

اما روسری او را یکی از افراد گروه همسفران به من داد. همان بانو که قصه کلود مونه و آن تابلوی بانوی زیبای چتر بر سر را برایمان گفت. من روسری شما را در فخامت و جلایش دیدم. تا کردم ... تا تقدیم کنم. نیافتم راهی جز بر سپردن آن به مدیر هتل. روزی به شما می رسد. تا آن روز برسد بگویم؛ خوشا به او که هدیه کرد این روسری را به شما. کارل



در حالتی شبیه به بیخودی کمی به خواب رفتم. غافل از اینکه شیر وان را نبسته بودم، تا بروم به آن ... به لمیدن و تحمل آن بر عواطف که بر وجودم سنگینی می کرد. آب سر رفت. صدایش خواب سبک ام را برد. پریدم واز یک مصیبت تکراری نجات دادم اتاق و شاید هتل را.

دلم تک و تنهائی را می جست. تا شب با کسی به گفت و گو نشدم، نخوردم، ننوشیدم. شده بودم کارل و عکاسیهای او. شده بودم روسری، دوربین، عکس ها. شده بودم پرتوی از زیباییهای هندسی.



اینکه یک مرد شصت ساله به گفتگو با غریبه ای پر سال تر از خودش رود شدنی است. اینکه گفتگوی آندو به عواطف کشد نیز شدنی است. اما اینکه بروند به عواطفی مشترک قدری عجیب من می نمود. به نظرم عواطف مشترک ما در وجود یک شخص در ریشه نبود. ابتدا نشئه ی یک زیبایی هندسی که ما را به فنون

در خطوط کنار هم نهاده می برد بود. شما نمی توانید ناگهان مجذوب یک جعبه خاتم کاری شده بشوید اما قادرید در آن به یک مروارید خیره و دل بندید.

یادم آمد هاله شیفته عدد و رقم هم بود. و از آن لذت در علم ریاضیات هم حرف می زد. اما گل و زن می کشید که از مقوله زیبایی های هندسی نیستند. و این دوست از زیبایی های هندسی یعنی از یک چند خط جفت و جور شده در هر سمت و سو به ستایش و دامن زن زیبایی ها در کل رفته بود. و من نیستم همان مرد که روزی هاله را گفتم: خط خطا نمی کند! و دل بست به آن؟

رشته ای از یک تشخیص، ما سه تن را با همه ی دوری ها که به درازای بودن در سه قاره بود به هم می پیوست. و ما چه عمری در بی خبری ها از همروانی مان بسر بردیم. گویا باید که این گونه اتفاقات کم افتند تا بهای شان شناخته شود.



جعبه را همراه نامه ای کوتاه و مملو از کشف و شکفتن برای
 هاله پست کردم. به او زنگ نزدم. او هم بعد دو سه زنگ دیگر
 زنگ نزد.

می ترسیدم رؤیای صادقه ام با سخنی در هم بریزد.
 می دانستم که در کار برگذاری یک نمایشگاه است. پس مصلحت
 دیدم تنها باشم. نشخوار کنم دیده ها و شنیدنی های باغ در
 باغی ام را.

مثل عقابی پیر دست از پروازها کشیدم و راضی شدم به
 خودم تا چه شود.



خبر رسید که تعمیرات اتاق آب گرفته ام هفته ای کار دارد.
 در ژبورنی ماندم. تنها نماندم، آندو با من بودند. همروانی من
 ریشه ها داشت و من در التذاذ از آن.



هاله نوشت از نمایشگاه و غیره. نوشت: مدتی است نامه ها را نخوانده ام، حدس بزن گرفتاری را؟ درست گفتند که هر کس حَمال عیب خود است! تو هم که ...

تلفن زنگ زد. او بود و گفت: در تماشای عکس هایم. از آنها چیزی در خواهم آورد. حیف شد نبودم با شما. اما شما هم نبودید ببینید اشک شوقم را بر آن جعبه و محتویات آن.
ما به این باغ باز می گردیم.

پایان

آثار ادبی منتشر شده از جناب دکتر کاظم ودیعی:

- (۱) شاهد زمان، محیط کودکی (جلد نخست)، سال انتشار ۲۰۰۷. ناشر: دایره مینا پاریس، صفحه آرای: موسسه داو.
- (۲) شاهد زمان، محیط کار و خدمت (جلد دوم)، سال انتشار ۲۰۰۷. ناشر: دایره مینا پاریس، صفحه آرای: موسسه داو.
- (۳) خرمندری، سال انتشار ۱۳۸۹، ناشر: گلشن راز تهران، صفحه آرای حمید درویش.
- (۴) ماندانا - پرنده، سال انتشار ۱۳۹۶. ناشر: نورزمان ریاضی، چاپ: شرکت createspace، آمریکا، پخش: شرکت آمازون، طرح روی جلد: حمیرا مرتضوی.
- (۵) این گونه بود پس، سال انتشار ۱۳۹۶. ناشر: نورزمان ریاضی، چاپ: شرکت createspace، آمریکا، پخش: شرکت آمازون، طرح روی جلد: حمیرا مرتضوی.

(۶) مهرک - هرمین، سال انتشار ۱۳۹۷. ناشر: نورزمان ریاضی، چاپ: شرکت createspace، آمریکا، پخش: شرکت آمازون، طرح روی جلد: حمیرا مرتضوی.

(۷) کتاب شعر به زبان فرانسوی **Pétales**. سال انتشار ۱۳۹۷. ناشر: نورزمان ریاضی، چاپ: شرکت createspace، آمریکا، پخش: شرکت آمازون، طرح روی جلد: حمیرا مرتضوی.

(۸) یازده گفتار، سال انتشار ۱۳۹۷. ناشر: نورزمان ریاضی، چاپ: شرکت createspace، آمریکا، پخش: شرکت آمازون، طرح روی جلد: حمیرا مرتضوی.

(۹) با همی ها، سال انتشار ۱۳۹۷. ناشر: نورزمان ریاضی، چاپ: شرکت createspace، آمریکا، پخش: شرکت آمازون، طرح روی جلد: حمیرا مرتضوی.

